مجموعه ترس و لرز

آر . ال . استاین

به زیر زمین نزدیک نشو



مترجم: شهره نورصالحی

دربارهٔ نویسنده و مجموعه

«رابرت لارنس استاین» در سال ۱۹۴۳ در شهر کُلُمبوس ایالت اوهایو به دنیا آمد. نویسندگی را از نُه سالگی، با نوشتن لطیفه و داستان‌های کوتاه فکاهی برای همکلاسی‌هایش آغاز کرد.

اولین کتابی که برای بچه‌ها نوشت «راه و رسم مسخرگی و خنداندن دیگران» نام داشت. استاین ادبیات ترسناک را از سال ۱۹۸۶، با کتاب «وعده ملاقات با یک غریبه» آغاز کرد و اولین مجموعه داستان‌های ترسناکش را با نام «خیابان وحشت» در ۱۹۸۹ به چاپ رساند که بلافاصله در لیست پرفروش‌ترین‌ها قرار گرفت. در ۱۹۹۲ مجموعه «ترس و لرز» Goosebumps را پایه گذاشت و پس از آن، مجموعه پرطرفدار «اتاق وحشت» را

ارائه کرد.

در دهه ۱۹۹۰، استاین سه سال متوالی، عنوان پرفروش‌ترین نویسنده آمریکا را کسب کرد و در سال ۲۰۰۳، کتاب آمارهای جهانی گینِس نامش را به خاطر فروش ۳۰۰ میلیون نسخه کتاب، به عنوان پرفروش‌ترین و پرطرفدارترین نویسنده مجموعه‌های داستانی کودکان ثبت کرد. این نویسنده نقش مهمی در تشویق کودکان به مطالعه کتاب دارد.

علاقه‌مندان به سرگذشت استاین می‌توانند زندگی نامهٔ خود نوشتِ او را در کتابی با نام «از اوهایو آمد!»، مطالعه کنند.

جالب است بدانید که ماتیو، تنها فرزند استاین، افتخار می‌کند که در عمرش حتی یکی از کتاب‌های پدرش را نخوانده است!

استاین نوشتن مجموعه «ترس و لرز» را با کتاب «خانه‌مرگ» آغاز کرد. این مجموعه حدوداً شامل ۱۰۰ عنوان کتاب است که تاکنون بیش از ۲۲۰ میلیون نسخه از آنها در آمریکا به فروش رسیده و به ۳۲ زبان زنده دنیا ترجمه شده‌اند. از میان کتاب‌های مجموعه، خودِ نویسنده «حبابی که همه را خورد» و «به زیرزمین نزدیک نشو» را بیشتر از بقیه می‌پسندد.

۱

ـ پدر! بگیرش!

کیسی این را گفت و فریزبی را به آن طرفِ چمن سبز و مخملی پرتاب کرد. پدر کیسی برگشت؛ نور خورشید چشم‌هایش زد و صورتش را درهم کشید. فریزبی افتاد زمین و قبل از اینکه زیر پرچینِ پشت خانه جاگیر شود، چندبار بالا و پایین پرید.

دکتر براور گفت: «امروز نه، کیسی! خیلی کار دارم.» و بلافاصله برگشت و با عجله وارد خانه شد و در توری را پشت سرش محکم به هم کوبید.

کیسی موهای صاف و بورش را از پیشانی‌اش کنار زد و به خواهرش، مارگارت، که کنار پارکینگ ایستاده و همهٔ ماجرا را دیده بود، گفت: «این پدر چش شده؟»

مارگارت آهسته گفت: «خودت می‌دونی.» و بعد دست‌هایش را با شلوار جینش پاک کرد، آنها را بالا گرفت و گفت: «من یک کمی باهات بازی می‌کنم.»

کیسی با بی‌میلی گفت: «خیلی خب.» و سلانه سلانه به طرف پرچین رفت که فریزبی را بیاورد.

مارگارت کمی نزدیک‌تر آمد. دلش به حال برادرش می‌سوخت. پدرشان با کیسی خیلی جور بود و همیشه با هم فوتبال و فریزبی و گیم‌های کامپیوتری بازی می‌کردند، اما تازگی‌ها پدر دیگر وقت این کارها را نداشت.

مارگارت همزمان که برای گرفتن فریزبی بالا می‌پرید، به این فکر می‌کرد که دلش برای خودش هم می‌سوزد. پدر دیگر با او هم رفتار سابق را نداشت. در واقع آن‌قدر خودش را تو زیرزمین مشغول می‌کرد که به ندرت پیش می‌آمد دو کلمه با او حرف بزند.

با خودش فکر کرد، پدر دیگر مرا پرنسس صدا نمی‌کند.

این اسم مستعار را پدر روی او گذاشته بود و هرچند که خیلی از آن بدش می‌آمد، ولی لااقل نشانهٔ نزدیکی و صمیمیت بود.

فریزبی را به طرف برادرش پرت کرد. پرتاب بدی بود؛ کیسی دنبال فریزبی دوید، اما دستش به آن نرسید.

مارگارت سرش را بالا آورد و به تپه‌های طلایی رنگِ پشت حیاط خانه‌شان نگاه کرد.

با خودش فکر کرد، کالیفرنیا... جای عجیب و غریبی است؛ مثلاً چلهٔ زمستان است، ولی یک تکه ابر هم تو آسمان نیست و من و کیسی درست مثل وسط تابستان، با شلوار جین و تی‌شرت تو هوای آزاد بازی می‌کنیم.

به خودش آمد و برای گرفتن فریزبی، که با پرتاب خطای برادرش تا نزدیکی چمن کوتاه و مرتب، پایین آمده بود، غلت زد و با مهارت فریزبی را بالای سرش پراند.

کیسی با لحنی که نشان می‌داد شیرین کاری او به نظرش مهم نیامده، گفت: «خیلی اِفِه می‌آی!»

ـ تو این خونه فقط یک نفر هنرهاش رو به رخ می‌کشه و اون یک نفر هم تویی، نه من.

ـ تو هم دست و پا چلفتی خانواده‌ای.

- ببین کیسی، می‌خوای باهات بازی کنم، یا نه؟

کیسی شانه‌هایش را بالا انداخت.

مارگارت متوجه شدکه این روزها همه‌شان عصبی و منتظر بهانه‌اند.

فهمیدن علتش هم کار سختی نبود.

پرتاب بلندی کرد و فریزبی از بالای سر کیسی پرواز کرد.

کیسی دست‌هایش را به کمر زد و با عصبانیت داد زد: «خودت برو دنبالش!»

- نه، تو برو!

- تو!

مارگارت به برادرش توپید که: «کیسی، یازده سالته! مثل بچه‌های دو ساله رفتار نکن.»

کیسی، که با اکراه دنبال فریزبی می‌رفت، گفت: «خودت چی که مثل بچه‌های یک ساله رفتار می‌کنی؟»

مارگارت خوب می‌دانست که همهٔ اینها تقصیر پدر است. از وقتی که کار کردن در خانه را شروع کرده بود، اوضاع ناآرام شده بود.

تمام مدت تو زیرزمین است و با آن گیاه‌ها و دستگاه‌های

عجیب و غریبش ور می‌رود. حتی برای هواخوری هم بالا نمی‌آید. وقتی هم که می‌آید، حاضر نیست نوک انگشتش را هم به فریزبی بزند. یا دو دقیقه از وقتش را با یکی از آنها بگذراند. مادر هم متوجه این تغییر اوضاع شده.

مارگارت یکمرتبه مثل برق دوید و قبل از اینکه با در پارکینگ برخورد کند، یک پرتاب زمینی دیگر را گرفت.

خانه ماندن پدر، مادر را هم عصبی کرده. البته تظاهر می‌کند که اوضاع روبه‌راه است، ولی من می‌فهمم که برای پدر نگران است.

کیسی داد زد: «شیرین کاشتی، کپل!»

مارگارت از این اسم حتی بیشتر از پرنسس بدش می‌آمد. اعضای خانواده به شوخی به او می‌گفتند کپل، چون مثل پدرش خیلی لاغر بود. قد بلندش هم به پدرش رفته بود، اما موهای صاف قهوه‌ای، چشم‌های قهوه‌ای و پوست تیره‌اش را از مادرش به ارث برده بود.

مارگارت فریزبی قرمز را به طرف کیسی پراند و داد زد: «به این اسم صدام نکن!»

کیسی فریزبی را که تا نزدیکی زانوهایش پایین آمده بود،

گرفت و سریع به خواهرش برگرداند.

ده پانزده دقیقهٔ دیگر هم بدون اینکه حرفی بزنند، فریزبی را برای همدیگر پرتاب کردند؛ تا بالاخره مارگارت، که برای فرار از نور شدید آفتابِ بعدازظهر، دستش را سایبان چشم‌هایش کرده بود، گفت: «گرمم شده، بریم تو.»

کیسی فریزبی را به طرف دیوار پارکینگ پرت کرد. فریزبی بعد از برخورد با دیوار، روی چمن افتاد. کیسی به تاخت خودش را به مارگارت رساند و گفت: «پدر هیچ‌وقت به این زودی از بازی دست نمی‌کشه؛ پرتاب‌هاش هم از تو بهتره. پرتاب‌های تو دخترونه‌ست.»

مارگارت با بازیگوشی او را هل داد، به طرف در پشتی خانه دوید و گفت: «زیاد تند نرو، خودت هم مثل میمون پرتاب می‌کنی.»

کیسی پرسید: «چرا پدر رو اخراج کردند؟»

مارگارت مژه‌هایش را به هم زد و از دویدن دست برداشت. سؤال کیسی او را غافلگیر کرده بود. «چی گفتی؟!»

صورت رنگ پریده و کک و مکی برادرش حالتی جدی به خود گرفت و با ناراحتی گفت: «خودت می‌دونی. من

می‌خوام علتش رو بدونم.»

مارگارت و کیسی فقط یک سال اختلاف سن داشتند و خیلی با هم صمیمی بودند؛ و عجیب بود که از چهار هفته پیش که پدر سر کار نرفته بود، راجع به این موضوع با هم حرف نزده بودند.

کیسی گفت: «ببین، ما این همه راه رو تا اینجا آمدیم که پدر بتونه تو دانشکدهٔ پلی تکنیک کار کنه، مگه نه؟»

مارگارت از ترس اینکه پدر صدایش را بشنود، خیلی آهسته گفت: «آره. خب دیگه... اخراج شد.»

کیسی پورخندی زد و گفت: «نکنه آزمایشگاه رو منفجر کرده، هان؟» این فکر که پدرش آزمایشگاه تحقیقاتی دانشگاه را روی هوا بفرستد، به نظرش جالب آمد.

مارگارت، که با یک تار موی قهوه‌ای‌اش بازی می‌کرد، گفت: «نه، جایی رو منفجر نکرده. گیاه شناس‌ها با گیاه‌ها سر و کار دارند و براشون پیش نمی‌آد چیزی رو منفجر کنند.»

هر دو خندیدند.

کیسی در پناه سایهٔ باریکی که خانهٔ ییلاقی یک طبقه‌شان روی زمین انداخته بود، دنبال خواهرش راه افتاد.

مارگارت که هنوز هم صدایش در حد پچ‌پچ، کوتاه بود، گفت: «من درست نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده، ولی دیروز که با تلفن حرف می‌زد، یک چیزهایی شنیدم. گمانم با آقای مارتینز، رئیس دانشکده‌شون، حرف می‌زد. یادت هست؟ اون مرد ریزه‌ای که برای شام آمد خونه‌مون و همان شب باربکیومون آتش گرفت؟»

کیسی سرش را تکان داد و گفت: «یعنی مارتینز پدر رو اخراج کرده؟»

ـ شاید. از حرف‌هایی که من شنیدم، به نظرم موضوع مربوط به گیاه‌هایی است که پدر پرورش می‌داده و آزمایش‌هایی که عوضی درآمده، یا یک چیزی شبیه به این.

کیسی با حالتی که انگار مارگارت با نظر او مخالف است، با سماجت گفت: «ولی پدر خیلی خیلی باهوشه؛ اگر آزمایش‌هاش خراب شده بود، می‌دونست چطوری درستشون کنه.»

مارگارت شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «من فقط همین قدر می‌دونم. زود باش کیسی، بریم تو. دارم از تشنگی هلاک می‌شم!» این را گفت و برای اینکه نشان بدهد چقدر به آب احتیاج دارد، زبانش را از دهانش بیرون آورد.

«راستی راستی که عوضی هستی!» کیسی این را گفت. در توری را باز کرد و با زرنگی خودش را جلو انداخت تا اول وارد شود.

خانم بروار که کنار ظرفشویی آشپزخانه ایستاده بود، پرسید: «کی عوضیه؟» و بعد رویش را برگرداند که با هردوشان خوش و بش کند: «خیلی خب، لازم نیست جواب بدید.»

مارگارت نگاهی به چروک‌های گوشهٔ چشم مادر و چند تار موی سفیدی که لابه‌لای موهای قهوه‌ای‌اش بود، انداخت و با خودش فکر کرد، مادر امروز خیلی خسته است.

خانم بروار دوباره به طرف ظرفشویی برگشت و گفت: «وای که از این کار بیزارم!»

کیسی در یخچال را باز کرد، یک قوطی آب میوه بیرون آورد و از مادرش پرسید: «داری چه کار می‌کنی؟»

- شکم میگوها رو خالی می‌کنم.

مارگارت با نفرت گفت: «عق!»

خانم بروار با لحن خشکی گفت: «از همدرویت متشکرم!»

همان موقع تلفن زنگ زند و خانم بروار دست‌های میگویی‌اش را با دستمال پاک کرد و با عجله به طرف تلفن

دوید.

مارگارت هم یک قوطی آب میوه از یخچال برداشت، نی را در آن فرو کرد و دنبال کیسی به راهرو رفت. لای در زیرزمین، که هروقت دکتر بروار آنجا کار می‌کرد، درش را محکم می‌بست، باز بود. کیسی دست برد که در را ببندد، اما پشیمان شد و گفت: «بیا بریم پایین ببینیم پدر چه‌کار می‌کنه.»

مارگارت آخرین قطره آب میوه را مکید، قوطی را در دستش مچاله کرد و گفت: «باشه!»

می‌دانست که نباید مزاحم پدر بشوند، اما حس کنجکاوی‌اش از او قوی‌تر بود. الان چهار هفته می‌شد که پدر آن پایین کار می‌کرد. انواع و اقسام وسایل جالب، چراغ‌های مختلف و گیاه‌های جورواجور را به زیرزمین برده بود و بیشتر روزها هشت تا نه ساعت آن پایین کار می‌کرد. حتی یک بار هم آن چیزها را به آنها نشان نداده بود.

با خودش فکر کرد، خب، هر چه باشد، اینجا خانه من و کیسی هم هست. «خیلی خب، بریم.»

اصلاً شاید پدرشان انتظار داشته باشد که آنها علاقه‌ای از

خودشان نشان بدهند. شاید همین حالا هم دلخور شده باشد که چرا در این مدت به خودشان زحمت نداده‌اند سری به زیرزمین بزنند.

کیسی دستگیره را کشید و در را کاملاً باز کرد و هردو، قدم روی پله‌های زیرزمین گذاشتند.

کیسی با هیجان داد زد: «هی پدر، ما می‌تونیم بیاییم تماشا؟»

تا نیمه راه پایین رفته بودند که پدرشان آمد پای پله‌ها و نگاه غضبناکی به آنها کرد. پوستش زیر نور چراغ مهتابی، رنگ سبز عجیبی پیدا کرده بود. از دست راستش، که با دست دیگرش آن را گرفته بود، قطره‌های خون روی روپوش سفید آزمایشگاهش می‌چکید.

پدر با صدایی که تا آن موقع از او نشنیده بودند، نعره کشید: «طرف زیرزمین نیایید!»

هردو مثل برق برگشتند. تا آن روز نشنیده بودند که پدرشان آن طور فریاد بزند. او معمولاً آرام و ملایم حرف می‌زد.

پدر همچنان که دست خون آلودش را گرفته بود، دوباره

معاونت کتابخانه ملی
ثبت

فریاد زد: «طرف زیرزمین نیایید! بهتون اخطار می کنم، هیچ وقت پاتون رو اینجا نگذارید!»

۳

خانم بروار در راهرو ایستاد، چمدان‌هایش را با سر و صدا زمین گذاشت و گفت: «خیلی خب، همه چیز برای رفتن آماده‌ست.» و بعد به اتاق نشیمن سرک کشید و گفت: «ممکنه برای خداحافظی با مادرتون یک ثانیه اون فیلم رو قطع کنید؟»

کیسی دکمهٔ دستگاه کنترل تلویزیون را فشار داد و صفحهٔ تلویزیون سیاه شد و هر دو مثل بچه‌های حرف شنو، به طرف مادر رفتند تا با او خداحافظی کنند.

دایان مَنینگ، دوست مارگارت که خانه‌اش سر خیابان

بود، دنبال بچه‌ها به راهرو آمد. چشمش که به آن چمدان‌های باد کرده افتاد، پرسید: «خانم بروار، چند وقته می‌رید؟»

خانم بروار با بی‌قراری جواب داد: «نمی‌دونم. خواهرم که توی توسان زندگی می‌کنه، امروز صبح تو بیمارستان بستری شده گمانم باید تا وقتی از بیمارستان مرخص می‌شه، پهلوش بمونم.»

دایان به شوخی گفت: «عیبی نداره، تا وقتی برگردید، من با کمال میل از این دوتا نی‌نی کوچولو مواظبت می‌کنم!»

مارگارت به او چشم غره رفت و گفت: «زیاد تند نرو دایان، من از تو بزرگ‌ترم.»

کیسی اضافه کرد: «من هم از هردوتون باهوش‌ترم.»

خانم بروار با دلشوره نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «من نگران شما نیستم، نگران پدرتون هستم.»

مارگارت خیلی جدی گفت: «نگران نباش مادر، ما خوب ازش مراقبت می‌کنیم.»

ـ یادتون نره وقت و بی‌وقت بهش خوراکی بدید. اون قدر غرق کاره که تا آدم بهش نگه، خودش یادش نمی‌مونه که باید غذا بخوره.

مارگارت با خودش فکر کرد، با رفتن مادر خیلی تنها

می‌شوند؛ پدر که تقریباً هیچ‌وقت از زیرزمین بیرون نمی‌آید.

حالا دو هفته از روزی که سرشان داد کشیده بود طرف زیرزمین نروند، می‌گذشت. در این مدت، آنها برای اینکه دوباره او را عصبانی نکنند، پاورچین راه می‌رفتند. در این دو هفته، پدر به جز چند «صبح به خیر» و «شب به خیرِ» اتفاقی، چیز دیگری به آنها نگفته بود.

مارگارت زورکی خندید و گفت: «نگران هیچ چیز نباش مادر، فقط تا می‌تونی از خاله اِلنور پرستاری کن.»

خانم بروار نگاه عصبی دیگری به ساعتش انداخت و گفت: «به محض اینکه به توسان رسیدم، تلفن می‌زنم.» و بعد با سه قدم بلند، خودش را به در زیرزمین رساند و صدا زد: «مایکل، وقتشه که منو به فرودگاه برسونی!»

مدتی طول کشید تا دکتر بروار چیزی در جواب او بگوید. مادر رو به بچه‌ها کرد و آهسته گفت: «فکر می‌کنید اصلاً متوجه نبودنِ من بشه؟» هرچند خیال داشت با گفتن این جمله فقط یک اظهار نظر سرسری بکند، اما چشم‌هایش نشان می‌داد که از این موضوع غمگین است.

چند ثانیه بعد، صدای پایی از زیرزمین آمد و سر و کله پدر

پیدا شد. روپوش آزمایشگاهی کثیفش را که روی شلوار قهوه‌ای روشن و تی‌شرت زردش پوشیده بود، درآورد و روی نرده‌ها انداخت. بعد از گذشت دو هفته، دست راستش که آن روز خونریزی داشت، هنوز هم باندپیچی بود.

دکتر بروار از همسرش پرسید: «حاضری؟»

خانم بروار آهی کشید و گفت: «ظاهراً!» و بعد از سرِ درماندگی نگاهی به بچه‌ها انداخت و برای آخرین بار آنها را برای خداحافظی بغل کرد.

دکتر بروار با بی‌حوصلگی گفت: «پس راه بیفت.» و وقتی چمدان‌ها را بلند کرد، با اعتراض گفت: «چه خبره؟ مگه خیال داری یک سال بمونی؟» و بی‌آنکه منتظر جواب بشود، به طرف در خانه رفت.

دایان دستش را تکان داد و گفت: «خداحافظ خانم بروار، امیدوارم سفر خوبی داشته باشید.»

کیسی با تشر پرسید: «چطور ممکنه کسی که خواهرش تو بیمارستانه، سفر خوبی داشته باشه؟»

دایان چشم غره‌ای رفت، موهای قرمز بلندش را پشت سرش انداخت و گفت: «خودت می‌دونی منظورم چیه.»

بچه‌ها راه افتادنِ استیشن دکتر بروار را تماشا کردند و به اتاق نشیمن برگشتند. کیسی کنترل تلویزیون را برداشت و دوباره فیلم را راه انداخت.

دایان روی کاناپه ولو شد و پاکت چیپس نیم خورده‌اش را برداشت و لابه‌لای خش خش پاکت آلومینیومی، پرسید: «کی این فیلم رو انتخاب کرده؟»

کیسی، که یکی از تشکچه‌های کاناپه را روی موکت انداخته و رویش لم داده بود، گفت: «من. خیلی هم توپه!»

مارگارت، که چهار زانو روی زمین نشسته و تکیه‌اش را به مبل داده بود و هنوز هم به مادر و خاله النورش فکر می‌کرد، به طرفداری از دایان، شکلکی درآورد و گفت: «در صورتی توپه که از تماشای منفجر شدن آدم‌ها و پخش و پلا شدن دل و روده‌شون تو هوا، خوشت بیاد.»

کیسی بی‌آنکه چشمش را از صفحهٔ تلویزیون بردارد، جواب داد: «آره که خوشم می‌آد. حرف نداره.»

دایان دستش را تو پاکت چیپس فرو کرد و گفت: «یک خروار تکلیف مدرسه دارم، اما نمی‌دونم چرا بیخودی نشستم اینجا.»

مارگارت هم آهی کشید و گفت: «درست مثل من. بعد از شام، دیگه می‌رم سراغشون. تو تمرین‌های ریاضی رو داری؟ گمانم کتابم رو تو مدرسه جا گذاشته باشم.»

کیسی با پایش که در کفش کتانی بود، به مارگارت اشاره کرد و گفت: «هیسسس! فیلم به جای خوبش رسیده.»

دایان با صدای نخراشیده‌ای پرسید: «یعنی تو این فیلم رو قبلاً هم دیدی؟!»

«دوبار.» کیسی این را گفت و سرش را دزدید تا تشکچهٔ کاناپه که دایان برایش پرت کرده بود، از بالای سرش رد بشود.

مارگارت دست‌ها را بالای سرش برد، کش و قوسی آمد و گفت: «بعدازظهر قشنگیه. بد نیست بریم بیرون و دوچرخه‌سواری کنیم.»

دایان چیپسی را که دهانش بود، با صدای بلند جوید و گفت: «خیال می‌کنی هنوز هم تو میشیگانی که بعدازظهر قشنگ نوبر باشه؟ بعدازظهرهای اینجا همیشه قشنگه. برای من که دیگه عادی شده.»

مارگارت به این امید که از ریاضیِ قوی دایان استفاده کند، پیشنهاد کرد: «می‌تونیم تمرین‌های ریاضی رو با هم

حل کنیم.»

دایان شانه‌اش را بالا انداخت، پاکت چیپس را مچاله کرد و روی زمین انداخت و گفت: «آره، این هم یک فکریه.» و ادامه داد: «پدرت به نظر عصبی می‌آمد، اوضاعش چطوره؟»

ـ هان؟ منظورت چیه؟

کیسی پاکت چیپس را برداشت و به طرف دایان پرت کرد و دوباره گفت: «هیسس!»

دایان در جواب مارگارت گفت: «هیچی، منظورم اینه که بعد از جریان اخراج، حالش چطوره؟»

مارگارت با حسرت گفت: «راستش نمی‌دونم، گمانم روبه راهه. تمام وقت تو زیرزمین مشغول آزمایشه.»

دایان موهایش را پشت سرش انداخت، از جا پرید و گفت: «آزمایش؟ هی! بیا بریم پایین تماشا کنیم.»

دایان دیوانهٔ علوم و ریاضی بود؛ درست همان دو درسی که مارگارت از آنها متنفر بود.

مارگارت با دلخوری فکر کرد، اصلاً دایان باید عضو خانوادهٔ بروار می‌شد. در آن صورت، شاید پدر، که می‌دید دایان هم تو خطِ اوست، یک کمی بهش توجه می‌کرد.

دایان خم شد که مارگارت را از زمین بلند کند، با اصرار گفت: «زودباش! پدرت گیاه‌شناسه مگه نه؟ اون پایین چه‌کار می‌کنه؟»

مارگارت برای اینکه صدایش وسط سر و صدای شلیک مسلسل در تلویزیون، شنیده شود، در حالی که به کمک دایان از زمین بلند می‌شد، فریاد زد: «کارش پیچیده‌ست. یک بار برام توضیح داد، اما...»

جملهٔ مارگارت با عربدهٔ کیسی ـ که لباس‌هایش از انعکاس رنگ‌های صفحهٔ تلویزیون رنگارنگ شده بود و چشم‌هایش از صفحهٔ تلویزیون جدا نمی‌شد ـ ناتمام ماند: «خفه!»

اما دایان دست بردار نبود: «نکنه پدرت داره یک هیولای خون آشام می‌سازه؟ یا یک آدم آهنی خطرناک؟ خیلی باحاله، نه؟»

کیسی، که از حرکات قهرمان فیلم چشم بر نمی‌داشت، با صدای گوش‌خراشی تکرار کرد: «گفتم خفه!»

مارگارت با ناراحتی گفت: «پدر یک عالمه دستگاه و گیاه اون پایین داره. اما دوست نداره ما بریم اونجا.»

چشم‌های سبز زمردی دایان از هیجان برق زد و گفت:

«اِ؟ پس خیلی سرّیه! زودباش، فقط یک نگاه می‌اندازیم.»

مارگارت هنوز یادش نرفته بود که دو هفته پیش، وقتی او و کیسی می‌خواستند به زیرزمین بروند، پدر چه نگاه عصبانی و ترسناکی به آنها کرده و چطوری سرشان فریاد کشیده بود که پایشان را تو زیرزمین نگذارند. «نه دایان، فکر نمی‌کنم کار درستی باشه.»

ـ بیا، نترس. نکنه جگرش رو نداری؟

مارگارت با صدای زیری گفت: «نه خیر! نمی‌ترسم.»

دایان همیشه او را تیر می‌کرد تا کارهایی را که دوست ندارد، انجام بدهد. اصلاً نمی‌فهمید چرا برای دایان آن قدر مهم است که فکر کند خودش از همه شجاع‌تر است.

دایان موهای قرمز پرپشتش راپشت سرش انداخت و دوباره گفت: «ترسو!» و بعد مثل فرفره به طرف در زیرزمین دوید.

مارگارت دنبالش دوید و داد زد: «دایان، نرو!»

کیسی هم تلویزیون را خاموش کرد و صدا زد: «هی، صبر کنید! قرار شده بریم زیرزمین؟ صبر کنید من هم بیام!» و ذوق زده از جا بلند شد و دوید که به آنها برسد.

مارگارت دهن باز کرد که بگوید: «ما نمی‌تونیم. . . » اما دایان دستش را محکم جلو دهان او گرفت و باز با سماجت گفت: «فقط یک نگاه. فقط تماشا می‌کنیم. به هیچی دست نمی‌زنیم. بعد هم فوری می‌آییم بالا.»

کیسی تندی دستش را به طرف دستگیرهٔ در برد و گفت: «خیلی خب، اول من می‌رم.»

مارگارت از دوستش پرسید: «برای چی این کارو می‌کنی؟ چرا این قدر اصرار داری بری اون پایین؟»

دایان پوزخندی زد، شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «برای اینکه از ریاضی حل کردن بهتره.»

مارگارت، که بالاخره در مقابل دوستش شکست خورده بود، آهی کشید و گفت: «خیلی خب، بریم، اما یادت باشه، فقط نگاه! به هیچی دست نمی‌زنیم.»

کیسی دستگیره را کشید و در را باز کرد. همین که روی پاگرد پله‌ها قدم گذاشتند، هوای گرم و مرطوبی محاصره‌شان کرد. صدای وز وز دستگاه‌های الکترونیکی به گوششان خورد؛ و درخشش نور شدید چراغ‌های سفیدی در سمت راست پله‌ها، نگاهشان را متوجه اتاق کار دکتر براور کرد.

PersianPDF.com

وقتی از پله که با کفپوش پلاستیکی روکش شده بود، پایین می‌رفتند، مارگارت با خودش فکر کرد، این هم خودش یک جور تفریح است. یک جور ماجراجویی است. نگاه کردن که عیبی ندارد. پس چرا قلبش گرپ گرپ می‌زد؟ چرا یکمرتبه احساس ترس کرده بود؟

۳

ـ واه! واه! چقدر اینجا گرمه!

پایین پله‌ها، همین که چند قدم جلوتر رفتند، هوا به شکل غیرقابل تحملی گرم و سنگین شد.

نفس مارگارت بند آمد. تغییر ناگهانی درجهٔ هوا آدم را خفه می‌کرد.

دایان گفت: «خیلی مرطوبه. برای پوست و مو خوبه.»

کیسی گفت: «تو مدرسه راجع به جنگل‌های انبوه و بارونی یک چیزهایی خوندیم. شاید پدر می‌خواد یکی از اون جنگل‌ها درست کنه.»

مارگارت با تردید گفت: «شاید.»

چرا آن احساس عجیب به او دست داده بود؟ برای اینکه به قلمرو پدرشان تجاوز کرده بودند؟

برای اینکه کاری می‌کردند که پدر گفته بود نباید بکنند؟

ایستاد و به هر دو طرف زیرزمین خیره شد. زیرزمین به دو اتاق بزرگ و مستطیل تقسیم شده بود. سمت چپ، اتاق بازی نیمه تمام، غرق در تاریکی بود. به زحمت می‌توانست نمای میز پینگ پنگ را وسط اتاق تشخیص بدهد.

در سمت راست، اتاق کار غرق نور بود، آن قدر روشن بود که مجبور شدند مدتی صبر کنند تا چشم‌هایشان به روشنایی آن عادت کند. نور سفید و شدیدی از لامپ‌های هالوژن سقفی به پایین می‌تابید.

کیسی هیجان‌زده به طرف روشنایی رفت و با صدای بلند گفت: «وای! نگاه کنید!»

چند دوجین گیاه بلند و ساقه کلفت با برگ‌های پهن و براق، در خاک تیرهٔ یک گلدان دراز و باریک، نزدیک به هم کاشته شده بودند، و خودشان را به طرف چراغ‌ها کشیده بودند.

مارگارت دنبال کیسی به طرف نور سفید و زننده رفت و

با حرارت گفت: «مثل جنگل شده!»

واقعاً هم آن گیاه‌ها شبیه گیاه‌های جنگلی بودند؛ ساقه‌های رونده پربرگ، گیاه‌های بلندِ درخت مانند با تارهای پیچنده نازک و لطیف، سرخس‌های ترد و شکننده و گیاه‌هایی که ریشه‌های کرم رنگ و گره دارشان مثل زانوهای استخوانی از خاک بیرون زده بود.

دایان گفت: «مثل مردابه. پدرتون همهٔ اینها رو فقط تو پنج شش هفته پرورش داده؟»

مارگارت، که به گوجه فرنگی‌های خیلی بزرگ و قرمزی که به ساقهٔ زرد و باریکشان آویزان بودند، زل زده بود، جواب داد: «آره. مطمئنم.»

ـ وای، به این یکی دست بکش!

مارگارت نگاهی انداخت و دید که دوستش روی یک برگ بزرگ و پهن به شکل قطره اشک، دست می‌کشد.

ـ دایان قرار نیست به چیزی دست بزنیم.

دایان بی‌آنکه برگ را ول کند، گفت: «می‌دونم، می‌دونم. ولی فقط یک بار دستت رو روی این بکش، تا خودت ببینی.»

مارگارت برخلاف میلش به برگ دست کشید و گفت:

«آدم احساس نمی‌کنه برگ زیر دستشه.»

دایان به طرف یک سرخس بزرگ رفت و مارگارت ادامه داد: «خیلی صافه، درست مثل شیشه.»

هر سه، چند دقیقه زیر چراغ‌های سفید و پرنور ایستادند و گیاه‌ها را با دقت نگاه کردند؛ به ساقه‌های کلفت، به برگ‌های نرم و صاف و گرم دست می‌کشیدند و مات و متحیر، میوه‌های خیلی بزرگی را که بعضی از گیاه‌ها داده بودند، تماشا می‌کردند.

«این پایین خیلی داغه.» کیسی این را گفت و تی‌شرتش را درآورد و روی زمین انداخت.

دایان به مسخره گفت: «هیکلش رو! نکنه زیبایی اندام کار می‌کنی!»

کیسی هم زبانش را برای او درآورد. ولی یکمرتبه چشم‌های آبی کم رنگش گشاد شد؛ از تعجب خشکش زده بود: «هی!»

مارگارت به طرفش دوید و گفت: «کیسی؟ چی شده؟»

کیسی گیاه بلند و درخت مانندی را نشان داد و گفت: «این یکی... این یکی نفس می‌کشه!»

خندهٔ دایان به هوا رفت.

اما مارگارت صدای نفس را شنید. به شانهٔ لخت برادرش چنگ زد. بله. او هم صدای نفس کشیدن را، که ظاهراً از آن درخت بلند و پربرگ در می‌آمد، می‌شنید.

دایان با دیدن قیافهٔ بهت‌زدهٔ کیسی و مارگارت پرسید: «شما دوتا چتون شده؟»

مارگارت همان طور که به آن صدای ثابت و منظم گوش می‌داد، آهسته گفت: «کیسی راست می‌گه. صدای نفس کشیدنش می‌آد.»

«شاید سرما خورده. شاید شاخه‌هاش مثل دماغ آدم‌ها گرفته!» دایان این را گفت و به شوخی خودش خندید، اما آن دوتای دیگر خنده‌شان نگرفت.

دایان جلوتر آمد و گفت: «من که چیزی نمی‌شنوم.»

هر سه گوش دادند.

سکوت.

مارگارت گفت: «دیگه نفس نمی‌کشه.»

دایان با بداخلاقی گفت: «بهتره جفتتون از این حرف‌ها دست بردارید. اگر به سرتون زده منو بترسونید، بی‌خیال!»

مارگارت با اعتراض گفت: «واقعاً نفس می‌کشید.»

همان موقع کیسی، که سراغ چیز دیگری رفته بود، صدا زد: «هی، این یکی رو ببینید!»

کیسی آن طرف گیاه‌ها، جلو یک محفظهٔ شیشه‌ای بلند، شبیه کیوسک تلفن، ایستاده بود. داخل محفظه، قفسه‌ای بود که بلندی‌اش تا شانهٔ یک آدم بزرگ می‌رسید و چند دوجین سیم به دو طرف و پشتش وصل بود.

مارگارت با چشم سیم‌ها را دنبال کرد و دید که چند قدم جلوتر، به یک کیوسک دیگر شبیه اولی وصلند. در فاصلهٔ بین دو کیوسک، چیزی شبیه به ژنراتور برق قرار داشت و ظاهراً به هردوی آنها وصل بود.

دایان به طرف کیسی دوید و پرسید: «به نظر تو این چیه؟»

مارگارت یک بار دیگر به گیاهی که نفس می‌کشید نگاه کرد و همان طور که به طرف آنها می‌رفت، گفت: «بهش دست نزنید.»

اما کیسی دستش را به طرف در شیشه‌ای جلو کیوسک برد و گفت: «من فقط می‌خوام بفهمم درش باز می‌شه، یا نه.»

کیسی این را گفت و دستش را به شیشه گرفت؛ و

چشم‌هایش از شوکِ ناگهانی، گشاد شد.

سر تا پایش شروع کرد به لرزیدن و تکان خوردن. سرش دیوانه‌وار از این طرف به آن طرف می‌پرید. سیاهی چشم‌هایش بالا رفت و فقط سفیدی کاسهٔ چشمش باقی ماند.

بدنش بیشتر و شدیدتر تکان خورد و لرزید و بالاخره فریادش به هوا رفت: «وای! کمک! کمک کنید! نمی‌تونم جلو خودم رو بگیرم!»

۴

- کمک کنید!

سر تا پای کیسی مثل اینکه برق در بدنش جریان داشته باشد، تکان می‌خورد. سروگردنش تکان‌های غیرعادی می‌خورد و چشم‌هایش حالت عجیب و مبهوتی پیدا کرده بود.

- خواهش می‌کنم!

مارگارت و دایان به او زل زده بودند و دهانشان از وحشت باز مانده بود. بالاخره مارگارت تکانی به خودش داد، به طرف کیسی هجوم برد و دستش را دراز کرد که او را از شیشه جدا کند.

دایان فریاد کشید: «نه، مارگارت! نکن! بهش دست نزن!»

- ولی باید یک کاری براش بکنیم!

مدتی طول کشید تا دخترها متوجه شوند که کیسی دیگر نمی‌لرزد... و دارد می‌خندد.

وحشتی که در صورت مارگارت بود، جایش را به تعجب داد. به برادرش زل زد و گفت: «کیسی؟»

حالا کیسی، آرام و بی‌تکان به شیشه تکیه داده بود و با خندهٔ شرورانه‌ای نیشش را تا بناگوش باز کرده بود.

«سرکار گذاشتمتون!» کیسی این را گفت و زد زیر خنده. انگشتش را به طرف دخترها نشانه گرفته بود و لابه‌لای خندهٔ پیروزمندانه‌اش تکرار می‌کرد: «سرکاری بود! سرکاری بود!»

مارگارت سرش داد کشید: «اصلاً خنده‌دار نبود!»

دایان، که صورتش مثل چراغ‌های بالای سرشان سفید شده بود و لب پایینش می‌لرزید، گفت: «یعنی تو ادا درمی‌آوردی؟ من که باورم نمی‌شه!»

هردو با هم ریختند سرکیسی و هلش دادند زمین؛ مارگارت نشست روی او و دایان شانه‌هایش را به زمین چسباند.

کیسی باز هم تکرار کرد: «سرکاری بود! سر کاری بود!» تا

اینکه مارگارت آن قدر شکمش را قلقلک داد که دیگر نتوانست حرف بزند.

دایان با عصبانیت گفت: «بدجنس! ای بدجنس!»

صدای نالهٔ آهسته‌ای که از آن طرف اتاق آمد، یکمرتبه جار و جنجال آنها را متوقف کرد. هر سه سرشان را بلند کردند و به سمت صدا نگاه کردند.

حالا در آن زیرزمین بزرگ جز صدای نفس نفس زدن آنها، صدای دیگری نمی‌آمد.

دایان آهسته گفت: «صدای چی بود؟»

گوش دادند.

یک نالهٔ آهستهٔ دیگر، یک صدای غمگین و خفه، مثل هوایی که از ساکسیفون بیرون بیاید.

تارهای پیچندهٔ یک گیاهِ درخت مانند، یکباره ول شدند و مثل مار خودشان را به طرف زمین کشاندند.

یک نالهٔ غمگین دیگر.

کیسی با قیافهٔ وحشت‌زده گفت: «صدا از گیاه‌هاست!» و بلافاصله خواهرش را از روی شکمش کنار پراند، روی پا ایستاد و موهای بور به هم ریخته‌اش را عقب زد.

دایان به گلدان بزرگ که گیاه‌هایش اتاق را پر کرده بودند، خیره شد و گفت: «گیاه‌ها گریه و ناله نمی‌کنند.»

مارگارت گفت: «اینها می‌کنند.»

تارهای پیچنده به حرکت در آمدند؛ مثل دست‌های آدمیزاد که جابه‌جا بشوند. دوباره صدای نفس کشیدنِ مرتب و آهسته به گوش بچه‌ها خورد. بعد صدایی شبیه به آه کشیدن، صدای خارج شدن هوا.

کیسی به طرف پله‌ها دوید و گفت: «بیایید از اینجا بریم!»

دایان بی‌آنکه از آن گیاه‌های متحرک و نالان چشم بردارد، دنبال کیسی راه افتاد و گفت: «این پایین جای عوضی و ترسناکیه.»

مارگارت که عقب عقب، دنبال دایان و کیسی از اتاق بیرون می‌رفت، گفت: «مطمئنم که پدر یک توضیحی برای این چیزها داره.» کلماتش آرام بود، اما صدایش می‌لرزید.

دایان به در زیرزمین رسید و گفت: «پدر شما آدم عوضی و عجیبیه.»

کیسی فوری گفت: «نه خیر، عوضی نیست. فقط داره کارهای مهمی می‌کنه.»

یک گیاه درخت مانند بلند، نفس عمیقی کشید و طوری تکان خورد که به نظرشان آمد دارد به طرف آنها خم می‌شود؛ تارهای پیچنده‌اش را بالا آورد، انگار می‌خواست به آنها اشاره کند که برگردند.

مارگارت هول شد و گفت: «زود باشید از اینجا بریم بیرون!»

وقتی بالای پله‌ها رسیدند، هر سه از نفس افتاده بودند. کیسی در را محکم کشید و کاملاً چفت کرد.

دایان با حالتی عصبی یک تار موی بلند و قرمزش را دور انگشتش پیچید و دوباره گفت: «عوضی! عوضی!»

ظاهراً این تکیه کلام آن روز دایان بود و مارگارت پیش خودش اعتراف کرد که زیاد هم بیراه نیست.

مارگارت، که هنوز نفسش جا نیامده بود، گفت: «پدر بهمون اخطار کرد که از این پله پایین نریم. گمانم خودش می‌دونست که از اون چیزها سردرنمی‌آریم و به نظرمون ترسناک می‌آد.»

- من یکی که خیال دارم از اینجا برم.

دایان این را گفت و وقتی از در توری بیرون می‌رفت، برگشت و از مارگارت پرسید: «می‌خوای بعداً ریاضی کار

کنیم؟»

«آره، حتماً.» مارگارت هنوز هم در فکر گیاه‌هایی بود که ناله می‌کردند و جابه‌جا می‌شدند؛ چندتایشان انگار به طرف آنها دست دراز می‌کردند و صدایشان می‌زدند. اما نه؛ غیرممکن است!

دایان گفت: «پس تا بعد.» و با قدم‌های بلند و سریع، راه افتاد.

همین که دایان از جلو چشم دور شد، استیشن سرمه‌ای پدر به ورودی اختصاصی خانه پیچید و به طرف خانه آمد.

مارگارت رو به کیسی کرد که چند متر دورتر، پشت سر او در راهرو ایستاده بود. «پدر از فرودگاه برگشت. در زیرزمین درست بسته‌ست؟»

کیسی برای اطمینان یک نگاه دیگر به در انداخت و گفت: «آره. پدر عُمراً نمی‌فهمه که مال...»

یکمرتبه ساکت شد. دهانش باز شد، اما صدایی بیرون نیامد. رنگ از رویش پرید.

«وای! تی‌شرتم!» و به سینهٔ برهنه‌اش کوبید و داد زد: «تو زیرزمین جا گذاشتمش!»

۵

ـ باید برم برش دارم، وگرنه پدر می‌فهمه...

مارگارت حرف او را قطع کرد و گفت: «دیر یادت افتاد. پدر ماشین رو پارک کرد.»

کیسی دستش را روی دستگیرهٔ در زیرزمین گذاشت و با سماجت گفت: «فقط یک ثانیه طول می‌کشه.»

مارگارت با حالتی عصبی وسط راهرو باریک، بین در خانه و در زیرزمین ایستاد و گفت: «نه! داره از ماشین پیاده می‌شه.»

کیسی با صدای زیر شیهه کشید: «ولی پدر می‌فهمه! می‌فهمه!»

- خب که چی؟

- یادت رفته دفعه پیش چه جوری جوش آورد؟

- نه، یادم نرفته، ولی پدر که نمی‌آد ما رو به خاطر اینکه گیاه‌هاش رو دید زدیم، بکشه...

مارگارت ساکت شد و به طرف در توری رفت. «هی، صبر کن!»

- چه خبر شده؟

مارگارت برگشت و با هر دو دست به زیرزمین اشاره کرد و گفت: «بدو! برو پایین و تی‌شرتت رو بیار. بجنب! آقای هنری، همسایه بغلی‌مون، جلو پدر رو گرفت. جلو خانه دارند با هم حرف می‌زنند.»

کیسی مثل برق در زیرزمین را باز کرد و در راه‌پله گم شد. مارگارت صدای گرپ و گرپ پای او را که به تاخت از پله‌ها پایین می‌رفت، می‌شنید. پله‌ها که تمام شد، صدای قدم‌های کیسی که به طرف اتاق کار پدرشان می‌رفت، کوتاه‌تر و کوتاه‌تر شد.

مارگارت پشت در خانه نگهبانی می‌داد؛ چشمش به پدرش بود که با یک دست جلو نور خورشید را گرفته بود و با آقای هنری حرف می‌زد. در دلش می‌گفت: زود باش کیسی!

زود باش! خودت که می‌دونی حرف زدن پدر با همسایه‌ها زیاد طول نمی‌کشه.

ظاهراً همه‌اش آقای هنری حرف می‌زد. مارگارت فکر کرد، حتماً خواهشی از پدر دارد. آقای هنری برعکس دکتر بروار دست به آچارش خوب نبود، برای همین همیشه از پدر مارگارت خواهش می‌کرد به خانهٔ آنها برود وبرای تعمیر یا نصب چیزی به او کمک کند.

حالا پدرش لبخند خشکی به لب داشت و سرش را تکان می‌داد.

زودباش کیسی! برگرد. کجایی؟

دکتر بروار، که هنوز هم یک دست را جلو چشمش گرفته بود، دست دیگرش را برای آقای هنری تکان داد و هردو برگشتند و به طرف خانه‌هایشان راه افتادند.

بجنب کیسی!

مارگارت در دلش اصرار کرد: کیسی، الآن سر می‌رسه! بجنب!... آه! یک تی‌شرت رو از زمین برداشتن و از پله‌ها بالا دویدن که این قدر معطلی نداره نباید. این قدر طول بکشه.

حالا پدرش نزدیک خانه بود. چشمش به مارگارت، که در

آستانهٔ در ایستاده بود. افتاد و برایش دست تکان داد.

مارگارت هم برای پدر دست تکان داد و برگشت در زیرزمین را نگاه کرد. صدا زد: «کیسی؟ کجایی؟»

جوابی نیامد.

هیچ صدایی از زیرزمین نیامد.

هیچ صدایی.

دکتر بروار نزدیک در ورودی مکث کرده بود و به بوته‌های گل سرخ سرکشی می‌کرد.

مارگارت باز صدا زد: «کیسی؟»

باز هم جوابی نیامد.

- کیسی بجنب!

سکوت.

پدرش چمباتمه زده بود و با خاکِ زیر بوته‌های گل سرخ ور می‌رفت.

احساس ترس بر سرتاپای مارگارت سنگینی کرد و فهمید که فقط یک راه برایش مانده.

باید برود پایین و ببیند چرا کیسی معطل کرده.

۶

کیسی از پله‌ها پایین دوید. سنگینی‌اش را روی نرده‌های فلزی انداخته بود که بتواند دو پله یکی کند. آخرِ پله‌ها محکم روی زمین سیمانیِ زیرزمین فرود آمد و به طرف نور سفید و خیره کنندهٔ اتاق گیاه‌ها هجوم برد.

جلو درگاه کمی ایستاد تا چشم‌هایش به نور چراغ‌هایی که از روشنایی روز هم بیشتر و شدیدتر بود، عادت کنند. نفس عمیقی کشید. هوای نمناک را بلعید و نفسش را نگه داشت. هوای آنجا آن قدر داغ و مرطوب بود که پشتش شروع کرد به خاریدن و گردنش سوزن سوزن شد.

جنگل گیاه‌ها به حالت خبردار زیر چراغ‌های سفید و نورانی ایستاده بود.

تی‌شرتش را دید که چند قدم دورتر از یک درخت بزرگ، مچاله روی زمین افتاده. به نظرش آمد درخت به طرف تی‌شرت خم شده و تارهای پیچندهٔ درازش، شل و ول، روی خاک اطراف تنه‌اش حلقه زده‌اند.

با ترس و لرز یک قدم به جلو برداشت و وارد اتاق شد.

از خودش پرسید، چرا این قدر می‌ترسم؟ اینجا که چیزی جز یک اتاق پر از گیاه‌های عجیب نیست. چرا حس می‌کنم این گیاه‌ها دارند منو دید می‌زنند؟ انگار برام کمین کردند.

خودش را به خاطر این همه ترس و بزدلی سرزنش کرد و چند قدم دیگر به طرف تی‌شرتِ مچاله برداشت.

هی... صبر کن!

صدای نفس.

باز هم صدای نفس کشیدن می‌آمد.

نفس کشیدنِ ثابت و منظم. نه زیاد بلند، نه زیاد یواش و ملایم.

آخه کی داره نفس می‌کشه؟ چی داره نفس می‌کشه؟

نکند اون درخت بلند نفس می‌کشه؟

کیسی به تی‌شرت، که روی زمین افتاده بود، زل زد. خیلی به آن نزدیک شده بود. چه چیزی جلوش را گرفته بود و نمی‌گذاشت تی‌شرت را چنگ بزند و از پله‌ها بالا بدود؟ چه چیزی او را اینجا نگه داشته بود؟

یک قدم جلو رفت. یک قدم دیگر.

هرچه جلوتر می‌رفت، صدای نفس بلندتر می‌شد.

صدای نالهٔ آهسته‌ای که از اتاقک ابزار و لوازم کنار دیوار آمد، یکمرتبه او را از جا پراند.

صدا آن قدر شبیه به صدای آدم بود که انگار یک نفر در کمد از درد ناله می‌کرد.

ـ کیسی، تو کجایی؟

با اینکه مارگارت سر پله‌ها ایستاده بود، صدایش خیلی دور و ضعیف به نظر می‌آمد.

کیسی در جواب مارگارت داد زد: «فعلاً که خوبم.» اما صدایی که از گلویش درآمد، فقط یک پچ‌پچ کوتاه بود. به خودش گفت: احتمالاً مارگارت صدام رو نشنیده.

یک قدم دیگر برداشت. یکی دیگر.

حالا سه متر با تی‌شرت فاصله داشت.

فقط یک جهش سریع، یک شیرجهٔ سریع، کافی بود که برش دارد.

باز هم یک نالهٔ دیگر از اتاقک. به نظرش آمد یکی از گیاه‌ها آه کشید. ناگهان یک سرخس بلند سرازیر شد و برگ‌هایش را تکان داد.

«کیسی؟» صدای خواهرش را که معلوم بود خیلی نگران است، از طبقهٔ بالا می‌شنید: «کیسی، زودباش!»

در دلش گفت: سعی خودم رو می‌کنم. سعی می‌کنم طولش ندم.

چه چیزی او را نگه داشته بود؟

یک نالهٔ کوتاه دیگر، این بار از یک طرف دیگر اتاق.

دو قدم دیگر برداشت. دولا شد و دست‌هایش را دراز کرد.

چیزی نمانده بود دستش به تی‌شرت بخورد.

یک نالهٔ عصبانی و بعد، باز هم صدای نفس کشیدن به گوشش خورد.

سرش را بالا آورد و به درخت بلند نگاه کرد. تارهای پیچندهٔ دراز و طناب مانندش سفت و منقبض شده بودند. یا شاید او

این طور خیال می‌کرد؟

نه.

تارها قبلاً شل و آویزان بودند. حالا سفت و کشیده شده بودند. آماده.

آماده برای قاپیدن او؟

صدای مارگارت از دفعهٔ اول هم دورتر به نظر می‌آمد:

«کیسی، بجنب!»

جواب نداد. همهٔ حواسش به تی‌شرت بود که چند قدم با او فاصله داشت. فقط چند قدم. فقط یک قدم.

گیاه دوباره ناله کرد.

ـ کیسی؟ کیسی؟

برگ‌های درخت از پایین تا بالا، شروع کردند به لرزیدن.

فقط یک قدم. آهان، رسیدم.

ـ کیسی؟ حالت خوبه؟ جواب بده!

چنگ زد و تی‌شرت را برداشت.

دو تار پیچندهٔ مار مانند، در هوا تاب خوردند و به طرف او آمدند.

تارها دور کمرش پیچیدند.

کیسی با یک دست تی‌شرت را نگه داشته بود و با دست دیگرش به تارها چنگ می‌انداخت و داد می زد: «ولم کن!»

تارها سرجایشان ماندند و آرام آرام حلقه‌شان را دور او تنگ‌تر کردند.

کیسی می‌خواست صدا بزند «مارگارت!» اما هیچ صدایی از دهانش درنیامد.

با یک تکان شدید از جا پرید و خودش را مستقیم به جلو کشید.

تارها نگهش داشتند.

فشارش نمی‌دادند. سعی نمی‌کردند خفه‌اش کنند، یا او را عقب بکشند.

اما نمی‌گذاشتند برود.

پوست برهنه‌اش گرمی تارها را حس می‌کرد. به نظرش مثل دست حیوان می‌آمدند، نه مثل گیاه.

دوباره سعی کرد فریاد بزند کمک! یک بار دیگر با تمام قوا خودش را جلو کشید.

بی‌فایده بود.

جاخالی داد و رو به پایین شیرجه زد، خودش را انداخت،

زمین و سعی کرد غلت بزند و فرار کند.

تارها نگهش داشتند.

گیاه نفس بلند و پر سر و صدایی کشید.

بالاخره صدای کیسی در آمد و داد زد: «ولم کن!» ناگهان متوجه شد که مارگارت کنارش ایستاده. صدای پایین آمدن او را نشنیده بود، آمدنش را هم ندیده بود.

دهان مارگارت باز ماند و چشم‌هایش گشاد شد.

- این... ولم نمی‌کنه!

مارگارت فریاد کشید: «نه!» و با هر دو دست یکی از تارها را محکم گرفت و تا می‌توانست، کشید.

تار پیچنده یک دقیقه مقاومت کرد و بعد شل شد.

کیسی از خوشحالی فریاد کشید و خودش را از تار دیگر خلاص کرد. مارگارت تار پیچنده را انداخت زمین، دست کیسی را گرفت و هر دو به طرف پله‌ها دویدند.

- وای!

هردو پایین پله‌ها خشکشان زد.

پدرشان با مشت‌های گره کرده و قیافهٔ خشن و عصبانی بالای پله‌ها ایستاده بود.

PersianPDF.com

۷

مارگارت با صدای بلند گفت: «پدر! اون گیاه‌ها!»

دکتر بروار چشم‌های سرد و خشمگینش را به آنها دوخت و بی‌آنکه مژه بزند، در سکوت نگاهشان کرد.

مارگارت گفت: «یکی از اونها کیسی رو گرفت!»

کیسی با صدای لرزان گفت: «من آمده بودم اینجا تی‌شرتم رو بردارم.»

هر دو به پدرشان زل زده و منتظر بودند تکانی بخورد؛ مشت‌های گره کرده‌اش باز شود، قیافه عصبانی و خشنی که به خودش گرفته بود، نرم شود و حرف بزند؛ اما پدرشان همان

طور بر و بر آنها را نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

بالاخره گفت: «شما سالمید؟»

هردو سرشان را تکان دادند و یکصدا گفتند: «آره.»

مارگارت تازه متوجه شد که هنوز هم دست کیسی را نگه داشته. دست برادرش را ول کرد و نرده را گرفت.

دکتر بروار با صدایی گزنده، اما نه عصبانی، گفت: «شما دوتا منو خیلی از خودتون ناامید کردید.»

مارگارت گفت: «شرمنده، پدر! می‌دونستیم که نباید...»

کیسی وسط حرف او پرید و گفت: «به هیچ چیز دست نزدیم. راست می‌گم!»

پدرشان دوباره گفت: «خیلی ناامیدم کردید.»

ـ ما رو ببخش پدر!

دکتر بروار به بچه‌ها اشاره کرد که بروند بالا و خودش به طرف راهرو رفت.

کیسی، که پشت سر مارگارت از پله بالا می‌رفت، آهسته گفت: «من فکر می‌کردم حتماً سرمون داد می‌کشه.»

مارگارت هم به همان آهستگی گفت: «پدر اهل داد زدن نیست.»

- ولی دفعهٔ آخر که می‌خواستیم بریم تو زیرزمین، دادِ خوشگلی سرمون کشید!

دنبال پدرشان به آشپزخانه رفتند و با اشارهٔ او، سر میز سفید آشپزخانه نشستند.

دکتر بروارِ خودش را مقابل آنها روی یک صندلی انداخت و مثل اینکه آنها را برای اولین بار دیده باشد، نگاهش را از یکی به دیگری می‌دوخت و در صورت‌هایشان دقیق می‌شد. قیافه‌اش کاملاً بی‌حالت بود و هیچ احساسی در آن دیده نمی‌شد. مثل آدم آهنی.

کیسی پرسید: «پدر، اون گیاه‌ها چه مرگشونه؟»

- منظورت چیه؟

- خیلی... عجیبند.

پدر همان طور که به آنها زل زده بود، گفت: «یک روز براتون توضیح می‌دم.»

مارگارت، که سعی می‌کرد حرف مناسبی بزند، گفت: «به نظر من که خیلی با حالند.» و پیش خودش فکر کرد، پدر مخصوصاً این طور رفتار می‌کند که حال ما را حسابی بگیرد؟ اگر این خیال را دارد، نمره‌اش بیست است!

ولی پدر هیچ وقت این طوری نبود. اصلاً! همیشه آدم رک و راستی بود. اگر عصبانی بود، صاف و پوست کنده به آدم می‌گفت که عصبانی است. اگر از دستمان دلخور بود، خودش بهمان می‌گفت.

پس چرا این قدر رفتارش عجیب شده؟ این قدر ساکت، این قدر... سرد و بی‌اعتنا!

دکتر بروار به پشتی صندلی تکیه داد و آن قدر عقب رفت که پایه‌های جلویی صندلی از زمین بلند شد. آن وقت آهسته گفت: «من از شما خواسته بودم که تو زیرزمین نرید. فکر می‌کردم بهتون حالی کردم که نباید پاتون رو اونجا بگذارید.»

مارگارت و کیسی نگاهی به هم کردند و بالاخره مارگارت گفت: «ببخش پدر، دیگه تکرار نمی‌شه.»

کیسی، که هنوز هم تی‌شرتش را نپوشیده و آن را مثل توپ در دست‌هایش گلوله کرده بود، پرسید: «پدر، نمی‌شه خودت ما رو ببری اون پایین و بهمون بگی داری چه کار می‌کنی؟»

مارگارت با علاقه دنبال حرف او را گرفت: «آره، پدر؛ خیلی دلمون می‌خواد بفهمیم.»

پدر صندلی را روی چهار پایه‌اش برگرداند، از جا بلند شد و گفت: «یک روز این کارو می‌کنم. یکی از همین روزها. قبول؟» و بعد دست‌هایش را بالای سرش برد، کش و قوسی آمد و ادامه داد: «حالا باید برگردم سر کارم.» و به راهرو رفت.

کیسی نگاهی به مارگارت کرد و شانه‌اش را بالا انداخت. دوباره سر و کلهٔ پدر با روپوش آزمایشگاهش، که از روی نرده‌ها برداشته بود، پیدا شد.

مارگارت پرسید: «مادر راحت رفت؟»

دکتر بروار سرش را تکان داد و گفت: «آره، گمانم.» و روپوش را پوشید.

مارگارت گفت: «امیدوارم خاله النور حالش خوب باشه.»

دکتر بروار بعد از اینکه روپوش را به تنش صاف کرد و یقه‌اش را مرتب کرد، جواب داد: «بعداً حرف می‌زنیم.» و دوباره به راهرو رفت. یک لحظه بعد، بچه‌ها صدای بسته شدن در زیرزمین را شنیدند.

مارگارت بالاتنه‌اش را روی میز انداخت، چانه‌اش را در دستش گرفت و گفت: «انگار خیال نداره به خاطر رفتن به زیرزمین تو خونه حبسمون کنه، یا جور دیگری تنبیهمون

کنه.»

ـ به نظر من که رفتارش خیلی... عوض شده.

«شاید به خاطر رفتن مادر دلخوره.» مارگارت این را گفت و راست نشست، کیسی را هل داد و گفت: «خیلی خب، پاشو، من کار دارم.»

کیسی از جایش جم نخورد و با حالتی متفکر گفت: «باورم نمی‌شه، اون گیاهه منو گرفته بود.»

و با اینکه اعتراض کرد: «چرا هُلم می‌دی؟»، از جایش بلند شد و از سر راه مارگارت کنار رفت. بعد با غصه اضافه کرد: «امشب حتماً خواب‌های بد می‌بینیم.»

مارگارت به اتاقش در طبقهٔ دوم رفت و احساس کرد که از همین حالا دلش برای مادر تنگ شده. یک بار دیگر صحنه‌ای که کیسی تقلا می‌کرد خودش را از چنگ آن تارهای پیچندهٔ عظیم و دوقلو خلاص کند، در ذهنش تکرار شد.

چندشش شد. کتاب درسی‌اش را برداشت و خودش را با شکم روی تخت انداخت و برای خواندن آماده شد؛ اما صدای ناله‌ها و نفس کشیدن گیاه‌ها دوباره و دوباره در ذهنش زنده می‌شد و کلمات کتاب را جلو چشمش تار می‌کرد.

با خودش فکر کرد: لااقل خوب شد که برای کار بدمان تنبیه نشدیم. خوب شد که این دفعه پدر داد و فریاد نکرد که زهره ترکمان کند. و خوب شد که قول داد یکی از همین روزها ما را ببرد پایین و برایمان توضیح بدهد آنجا چه کار می کند.

این فکر حالش را کمی بهتر کرد.

حالش بهتر بود، تا فردا صبح که از خواب بیدار شد و برای درست کردن صبحانه به آشپزخانه رفت. وقتی دید پدر کارش را به آن زودی شروع کرده، خیلی تعجب کرد. در زیرزمین محکم بسته بود و یک قفل رویش نصب شده بود.

◆◆◆

بعدازظهر شنبهٔ بعد، مارگارت در اتاقش روی تخت نشسته بود و با تلفن با مادرش حرف می‌زد. مادر، که از صدایش معلوم بود خیلی خسته است، می گفت: «عمل جراحی اون طور که دکتر انتظار داشت، خوب از آب در نیامد. دکترها می گن امکان داره باز هم جراحی بخواد. اما اول باید تقویتش بکنند که برای عمل آماده بشه.»

مارگارت سیم سفید تلفن را دور انگشتش پیچید و گفت:

«خیلی برای خاله النور ناراحت شدم.» و با غصه اضافه کرد: «پس تو به این زودی‌ها بر نمی‌گردی.»

خانم بروار خندید و گفت: «یعنی می‌خوای بگی که راستی راستی دلت برام تنگ شده؟»

مارگارت اعتراف کرد: «خب... آره.» و سرش را بلند کرد و به پنجرهٔ اتاق خوابش نگاه کرد. دو گنجشک روی لبهٔ پنجره نشسته بودند و جیک جیک می‌کردند. سر و صدایشان حواس مارگارت را پرت می‌کرد و نمی‌گذاشت لابه‌لای خش خش خط تلفن توسان، صدای مادرش را درست بشنود.

خانم بروار پرسید: «پدر چطوره؟ دیشب باهاش حرف زدم، اما اون فقط یک مشت غرولند نامفهوم تحویلم داد و من چیزی نفهمیدم.»

مارگارت با لحنی شاکی گفت: «با ما که حتی غرولند هم نمی‌کنه!» و برای اینکه صدای جیک جیک را نشنود، دستش را روی گوشش گذاشت و ادامه داد: «یک کلمه هم با ما حرف نمی‌زنه.»

خانم بروار گفت: «واقعاً داره زیادی کار می‌کنه.»

خانم بروار از یک تلفن سکه‌ای در بیمارستان زنگ می‌زد

و مارگارت در کنار صدای مادرش، صدای بلندگویی را می‌شنید که چیزی را اعلام می‌کرد.

مارگارت به تلخی گفت: «اصلاً از زیرزمین بیرون نمی‌آد.» و متوجه شد لحنش تلخ‌تر از آن بوده که خودش بخواهد.

- آزمایش‌های پدرت خیلی براش مهمند.

مارگارت صدایش را بالا برد و گفت: «یعنی مهم‌تر از ما؟» و از لحن گریه‌آلود و نق‌نِقوی صدای خودش بدش آمد. فکر کرد کاش اصلاً شروع نکرده بود که پای تلفن از پدر شکایت کند. مادرش در بیمارستان به اندازهٔ کافی نگرانی داشت و نباید بیشتر از این نگرانش می‌کرد.

- پدرت باید خیلی چیزها رو به ما و به دیگران ثابت کنه. گمانم برای این داره با این همه کار خودش رو می‌کشه که به آقای مارتینز و آدم‌های دیگری که تو دانشگاه هستند، ثابت کنه که اخراجش کار درستی نبوده. می‌خواد بهشون نشون بده که اشتباه بزرگی کردند.

- ولی قبلاً که تمام وقت خونه نبود، خیلی بیشتر می‌دیدیمش!

صدای مادر را شنید که با بی‌حوصلگی آهی کشید و گفت: «مارگارت، من دارم علتش رو برات توضیح می‌دم. تو دیگه

این‌قدر بزرگ هستی که درک کنی.»

مارگارت فوری گفت: «شرمنده، مادر!»و تصمیم گرفت حرف را عوض کند: «تازگی کلاه بیس بال سرش می‌گذاره.»

ـ کی؟ کیسی؟

ـ نه، مادر! پدر رو می‌گم. کلاه تیم داجرز رو سرش می‌گذاره و هیچ وقت هم بر نمی‌داره.

خانم بروار با تعجب پرسید: «جدی؟!»

مارگارت با خنده گفت: «من و کیسی بهش گفتیم که با اون کلاه مثل دست و پا چلفتی‌ها می‌شه، اما حاضر نیست برداره.»

خانم بروار هم خندید و گفت: «آخ، منو صدا کردند! باید برم. مواظب خودت باش عزیزم! بعداً زنگ می‌زنم.»

صدای تَق گوشی آمد و صدای مادر قطع شد.

مارگارت به سقف خیره شد و جلو و عقب رفتن سایه درخت‌های حیاط را که روی سقف افتاده بود، تماشا کرد. گنجشک‌ها رفته بودند و سکوت برقرار شده بود.

در دلش گفت: بیچاره مادر. یکی نیست به من بگه این وسط که او این قدر برای خواهرش نگرانه، تو برای چی با

شکایت از پدر، غصه‌اش رو بیشتر کردی؟

راستی چرا این کارو کردم؟

از جا بلند شد و به سکوت گوش داد. کیسی رفته بود پیش یکی از بچه‌ها. پدرش هم که حتماً در زیرزمین مشغول کار بود و در را هم قفل کرده بود.

فکر کرد، بد نیست زنگی به دایان بزنم.

به طرف تلفن رفت، اما احساس کرد گرسنه است. تصمیم گرفت اول ناهار بخورد و بعد به دایان زنگ بزند. موهای تیره‌اش را تند و تند جلو آیینه برس زد و با عجله از پله‌ها پایین رفت.

عجب! پدر تو آشپزخونه‌ست!

پدرش روی ظرفشویی آشپزخانه دولا شده و پشتش به او بود. دهانش را باز کرد که او را صدا کند، اما ساکت شد.

پدر دارد چه کار می‌کند؟

مارگارت که کنجکاو شده بود، خودش را به دیوار چسباند و از آستانهٔ در آشپزخانه به او زل زد.

ظاهراً دکتر بروار داشت چیزی می‌خورد. با یک دستش کیسه‌ای را روی کابینت کنار ظرفشویی نگه داشته بود و مارگارت با تعجب دید که پدر مشتش را از چیزی که در

کیسه بود، پُر کرد و در دهانش چپاند.

پدر با اشتها و سر و صدا چیزی را که در دهان گذاشته بود، جوید و یک مشت دیگر از کیسه بیرون آورد و با ولع خورد.

مارگارت از خودش پرسید: پدر چی می‌خوره؟ اون که هیچ‌وقت با من و کیسی غذا نمی‌خوره و می گه اشتها نداره؟ ولی الان بدجوری گرسنه است! یک جوری می‌خوره که انگار از قحطی درآمده!

مارگارت در درگاه ایستاد و پدرش را تماشا کرد که مشت مشت، چیزی را از کیسه بیرون می‌آورد و دور از چشم بقیه، هُلپ هُلپ می‌بلعید. بالاخره کیسه را مچاله کرد و در سطل زبالهٔ زیر ظرفشویی انداخت و دست‌هایش را با پهلوهای روپوش آزمایشگاهش پاک کرد.

مارگارت فوری از درگاه دور شد و پاورچین از راهرو گذشت و به اتاق نشیمن رفت. وقتی پدر به راهرو آمد و با سر و صدا سینه‌اش را صاف کرد، مارگارت نفسش را حبس کرد.

درِ زیرزمین پشت سر پدر بسته شد و مارگارت صدای قفل شدنش را شنید.

وقتی مطمئن شد پدرش از پله‌ها پایین رفته، با عجله به

آشپزخانه رفت. باید می‌فهمید چیزی که پدرش با آن ولع و اشتها می‌خورد، چه بوده.

درِ کابینت زیر ظرفشویی را باز کرد و کیسهٔ مچاله را از سطل زباله بیرون آورد.

وقتی چشمش به برچسب روی کیسه افتاد، نفسش بند آمد.

پدرش خاک مخصوص گلدان بلعیده بود.

۸

مارگارت به زحمت آب دهانش را قورت داد. دهانش مثل چوب خشک شده بود. به خودش آمد و متوجه شد لبهٔ پیشخوان را آن قدر فشار داده که دستش درد گرفته.

دستش را شل کرد و به کیسهٔ نیمه خالی خاک گلدان، که روی زمین افتاده بود، خیره شد.

دلش به هم خورد. نمی‌توانست آن منظرهٔ تهوع‌آور را از فکرش بیرون کند. آخر پدرش چطور می‌توانست خاک بخورد؟

یادش آمد که پدر خاک گلدان را نمی‌خورد، آن را توی

دهانش می‌چپاند و هُلپ هُلپ می‌بلعید.

درست مثل اینکه آن غذا را دوست داشته باشد.

درست مثل اینکه به آن احتیاج داشته باشد. به خودش گفت حتماً خوردن خاک گلدان جزو آزمایش‌هایش است. ولی چه جور آزمایشی؟ با پرورش آن گیاه‌های عجیب و غریب خیال داشت چه چیزی را ثابت کند؟

چیزی که در کیسه بود، بوی ترشی داشت، مثل کود گیاهی. مارگارت نفس عمیقی کشید و هوا را در سینه‌اش حبس کرد. یکمرتبه دلش آشوب شد. به کیسه زل زده بود و نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و به مزهٔ تهوع‌آور آن کود نفرت انگیز فکر نکند.

چیزی نمانده بود بالا بیاورد.

چطور ممکن است پدر خودش آن کثافت را تو دهنش بچپاند؟

در حالی که هنوز هم نفسش را نگه داشته بود که بویی حس نکند، کیسهٔ تقریباً خالی را برداشت و دوباره در سطل زباله انداخت. همین که خیز برداشت تا به سرعت از کابینت دور شود، یکمرتبه دستی به شانه‌اش چنگ زد.

فریاد بی‌صدایی از گلویش بیرون آمد و رویش را برگرداند.

- کیسی!

کیسی با خنده گفت: «من برگشتم، ناهار چی داریم؟»

◆◆◆

مارگارت بعد از اینکه یک ساندویچ کرهٔ بادام زمینی برای برادرش درست کرد، به او گفت که چه صحنه‌ای دیده.

کیسی زد زیرخنده.

- این که خنده نداره. پدر ما خاک می‌خوره، می‌فهمی؟!

کیسی باز هم خندید. این ماجرا به نظرش مضحک می‌آمد.

مارگارت مشت محکمی روی شانهٔ کیسی کوبید. آن قدر محکم که ساندویچ از دست برادرش افتاد و فوری گفت: «ببخش، ولی من نمی‌فهمم تو به چی می‌خندی. تهوع‌آوره! یک بلایی سر پدر آمده. یک بلای بد.»

کیسی، که هنوز هم حرف‌های او را جدی نمی‌گرفت، گفت: «شاید همین طوری میلش کشیده خاک گلدون بخوره. مثل تو که از بادوم زمینی بو داده با عسل خوشت

می‌آد.»

مارگارت با تشر گفت: «این با کاری که پدر کرد، فرق داره. خاک خوردن کار تهوع‌آوریه، چرا نمی‌خوای قبول کنی؟»

اما قبل از اینکه کیسی جواب بدهد، مارگارت دنبال حرفش را گرفت و همهٔ اوقات تلخی‌اش را بیرون ریخت: «تو نمی‌فهمی؟ پدر عوض شده. خیلی هم عوض شده. مخصوصاً از وقتی مادر رفته. حالا حتی بیشتر از قبل تو زیرزمین می‌مونه...»

کیسی وسط حرف او پرید و گفت: «برای اینکه مادر دور و برش نیست که مُخش رو بخوره.»

مارگارت بی‌اعتنا به حرف او ادامه داد: «و تمام مدت هم ساکته و با ما سرد رفتار می‌کنه. یک کلمه با ما حرف نمی‌زنه. پیش‌تر از این همیشه سر به‌سرمون می‌گذاشت و از درس و مشقمون می‌پرسید. حالا اصلاً مثل آدم‌ها حرف نمی‌زنه. دیگه مثل سابق منو پرنسس یا کپل صدا نمی‌کنه. دیگه...»

کیسی با دهان پر از کرهٔ بادام زمینی، هرهر خندید و گفت: «کپل خانم، تو که از این اسم‌ها بدت می‌آد.»

مارگارت که طاقتش تمام شده بود، گفت: «آره! این رو

فقط برای مثال گفتم.»

ـ حرف حساب تو چیه؟ می‌خوای بگی که پدر پاک خل شده؟

مارگارت با درماندگی جواب داد: «من... نمی‌دونم. وقتی مثل قحطی زده‌ها اون خاک تهوع‌آور رو می‌بلعید، این فکر... این فکر وحشتناک به سرم زد که نکنه داره تبدیل به گیاه می‌شه؟»

کیسی طوری از جا پرید که صندلی‌اش به زمین ساییده شد و بعد مثل زامبی‌ها، چشم‌هایش را بست، دست‌هایش را مثل چوب جلوش دراز کرد و شروع کرد به تلو تلو خوردن و چرخیدن دور آشپزخانه؛ و با صدای بم و خشنی که از خودش در می‌آورد، این جمله را تکرار کرد: «من مرد درختیِ شگفت انگیزم!»

مارگارت با بدخلقی دست به سینه ایستاد و گفت: «بامزه نبود.»

کیسی همان طور که تِلو تِلو می‌خورد، به طرف مارگات رفت و گفت: «مرد درختی به جنگ زن علفی آمده!»

مارگارت دوباره گفت: «اصلاً بامزه نبود.»

کیسی چشم بسته با پیشخوان برخورد کرد و زانویش له شد.

- آخ!

- حقت بود!

کیسی داد زد: «مرد درختی می کُشد!» و به طرف مارگات هجوم برد، با او برخورد کرد و با سر به شانه‌اش کوبید.

مارگارت فریاد زد: «کیسی! از این مسخره بازی دست برمی‌داری، یا نه؟ این قدر اذیت نکن!»

کیسی عقب رفت و گفت: «خیلی خب، به شرطی که یک کاری برام بکنی.»

مارگارت چشم غره‌ای رفت و پرسید: «چه کاری؟»

- یک ساندویچ دیگه برام درست کن.

◆◆◆

دوشنبه بعد از مدرسه، مارگارت، کیسی و دایان در حیاط خانهٔ دایان سرگرم بازی با فریزبی بودند. روز گرمی بود، باد ملایمی می‌وزید و آسمان پر از لکه‌های کوچک سفید و پفکی ابر بود.

پرتاپ بلند دایان، فریزبی را از بالای سر کیسی، وسط درخت‌های معطر لیمو انداخت که پشت پارکینگ صف

کشیده بودند. کیسی دنبال فریزبی دوید و پایش به آب‌فشان گردان که از زمین بیرون زده بود، گیر کرد.

دخترها زدند زیر خنده.

کیسی فریزبی را برداشت، به طرف دخترها دوید و آن را برای مارگارت پرتاب کرد. مارگارت دستش را دراز کرد، اما وزش باد فریزبی را از دست او دور کرد.

دایان بی‌مقدمه پرسید: «چه حالی داره که پدر آدم یک دانشمند دیوونه باشه؟»

مارگارت، که مطمئن نبود درست شنیده باشد، پرسید: «چی گفتی؟»

کیسی از کنار پارکینگ صدا زد: «تنبل‌ها، بی‌کار نمونید، پرتش کنید!»

مارگارت با یک پرتاب بلند فریزبی را به طرف برادرش پراند، اما عمداً دقیق نشانه نگرفت؛ کیسی دوست داشت برای گرفتن فریزبی به این طرف و آن طرف شیرجه بزند.

مارگارت رو به دایان کرد و با تشر گفت: «اگر پدر من آزمایش‌های عجیب و غریب می‌کنه، معنی‌اش این نیست که دانشمند دیوونه‌ست.»

دایان قیافهٔ جدی به خودش گرفت و گفت: «آره. عجیبه! من دیشب کابوس اون درخت‌های گندهٔ زیرزمین شما رو دیدم که داد می‌زدند و می‌خواستند منو بگیرند.»

مارگارت هم با صداقت گفت: «شرمنده! من هم دیشب خواب‌های وحشتناک دیدم.»

صدای کیسی بلند شد که: «بپا!» و پرتاب زمینی کوتاهی کرد که دایان آن را نزدیک مچ پایش گرفت.

مارگارت در دلش تکرار کرد: دانشمند دیوانه، دانشمند دیوانه، دانشمند دیوانه...

این کلمات مرتب در ذهنش تکرار می‌شد.

ولی دانشمندهای دیوانه فقط تو فیلم‌ها هستند، مگرنه؟

دایان فریزبی را برای کیسی پرتاب کرد و گفت: «چند شب پیش، پدر من از پدر تو حرف می‌زد.»

مارگارت با نگرانی پرسید: «بهش که نگفتی... رفتیم تو زیرزمین، هان؟»

دایان سرش را تکان داد و گفت: «نه.»

کیسی به لیموهای یک درخت کوتاه اشاره کرد و پرسید: «هی بچه‌ها، این لیموها رسیده؟»

مارگارت عصبانی از اینکه کیسی مدام وسط حرف او و دایان می‌پرد، با تشر گفت: «چرا یکیش رو میک نمی‌زنی که خودت بفهمی؟»

کیسی همان طور که انتظار می‌رفت، سؤال او را به خودش برگرداند: «چرا خودت این کارو نمی‌کنی؟»

دایان دنبال حرفش را گرفت: «پدرم گفت که دانشگاه پدرت رو اخراج کرده، چون آزمایش‌هاش از کنترل خارج شده بوده، ولی اون حاضر نشده از کارش دست برداره.» و بعد دنبال فریزبی روی چمن مخملی و پرپشت دوید.

مارگارت پرسید: «منظورت چیه؟»

ـ دانشگاه بهش گفته که باید آزمایش‌هاش رو کنار بگذاره و اون قبول نکرده. گفته که نمی‌تونه کارش رو ول کنه. یعنی این چیزیه که پدر من از یک نفر که به فروشگاهش اومده بود، شنیده.

مارگارت این داستان را نشنیده بود و از شنیدنش احساس بدی به او دست داد، اما فکر کرد احتمالاً حقیقت دارد.

دایان ادامه داد: «یک اتفاق خیلی بدی تو آزمایشگاه پدرت افتاده. انگار یک نفر بدجوری صدمه دیده، یا کشته

شده.»

مارگارت با سماجت گفت: «این طور نیست. اگر همچین اتفاقی افتاده بود، حتماً ما با خبر می‌شدیم.»

دایان تسلیم شد و گفت: «آره، شاید. ولی پدرم گفت که پدر تو به خاطر این اخراج شده که حاضر نشده آزمایش‌هاش رو کنار بگذاره.»

مارگارت برای دفاع از پدرش گفت: «خب این که دلیل دیوونه بودنش نمی‌شه.» یکباره احساس کرد باید از پدرش دفاع کند، اما علتش را درست نمی‌فهمید.

دایان موهای قرمزش را پشت سرش پراند و گفت: «ببین، من فقط چیزهایی رو که شنیده بودم، بهت گفتم. دیگه لازم نیست کله‌ام رو بکنی.»

چند دقیقهٔ دیگر بازی کردند. دایان موضوع را عوض کرد و حرف را به غیبت دربارهٔ دو نفر از بچه‌ها کشاند که هردوشان آنها را می‌شناختند. مدتی هم راجع به مدرسه حرف زدند.

مارگارت کیسی را صدا زد و گفت: «وقت رفتنه!»

کیسی فریزبی را از روی چمن برداشت و به طرف دخترها دوید. مارگارت دستش را برای دایان تکان داد و گفت: «بعداً

بهت زنگ می‌زنم.» و بعد او و کیسی حیاط‌های آشنای همسایه‌ها را میان‌بر زدند و آهسته به طرف خانه دویدند.

کیسی گفت: «ما هم یکی از اون درخت‌های لیمو لازم داریم. خیلی با کلاسند.»

مارگارت با طعنه گفت: «آره، ما فقط همین یکی رو تو خونه کم داریم. یک گیاه دیگه!»

وقتی از لابه‌لای پرچین‌ها وارد حیاط خودشان شدند، هر دو از دیدن پدرشان یکّه خوردند. پدر کنار آلاچیق گل سرخ ایستاده بود و گل‌های خوشه‌ای صورتی را برانداز می‌کرد.

کیسی داد زد: «هی پدر! بگیرش!» و فریزبی را به طرف پدرش پراند.

دکتر بروار کمی دیر رویش را برگرداند. فریزبی یک وری به سرش خورد و کلاه بیس بال را از سرش کند. دهان دکتر بروار بازماند؛ بدجوری غافلگیر شده بود. دست‌هایش را بالا برد که سرش را بپوشاند.

اما دیر شده بود.

مارگارت و کیسی با دیدن سر پدرشان یکصدا جیغ گوش‌خراشی کشیدند.

اولش مارگارت فکر کرد موهای پدرش سبز شده.

اما بعد متوجه شد چیزی که روی پوست سر پدرش هست، مو نیست.

همهٔ موهای پدر ریخته بود.

به جای مو، برگ‌های سبز براقی روی سر دکتر بروار روییده بود.

PersianPDF.com

۹

دکتر بروار فوری خم شد، کلاه را از زمین برداشت، آن را روی سرش گذاشت و گفت: «چیزی نیست، بچه‌ها!»

کلاغی که با صدای بلند غارغار می‌کرد، از بالای سرشان پر کشید. مارگارت سرش را بالا برد و با چشم‌هایش پرنده را تعقیب کرد، اما منظرهٔ برگ‌هایی که از سر پدرش درآمده بود، از جلو چشمش دور نمی‌شد.

سرش شروع کرد به خاریدن و پیش خودش مجسم کرد چه احساسی دارد که از سر آدم برگ‌های سیخ سیخ بیرون بزند.

دکتر بروار با عجله به طرف آنها رفت و دوباره گفت: «چیزی نیست، واقعاً مشکلی نیست.»

کیسی با لکنت گفت: «ولی پدر، سرت...» و یکباره رنگ از رویش پرید.

دل مارگارت آشوب شد. پشت سر هم آب دهانش را قورت می‌داد و سعی می‌کرد جلو دل به هم خوردگی‌اش را بگیرد.

پدر هر دستش را دور شانهٔ یکی از آنها حلقه کرد و با لحن ملایمی گفت: «بیایید اینجا، بچه‌ها! بیایید بریم تو سایه بشینیم و حرف بزنیم. امروز صبح به مادرتون تلفن کردم. می‌گفت شما نگران کار من هستید.»

کیسی دوباره گفت: «پدر سرت... سبز شده!»

دکتر بروار لبخندی زد و گفت: «می‌دونم. برای همین کلاه سرم می‌گذارم. نمی‌خواستم شما دوتا ناراحت بشید.»

پدر آنها را به طرف پرچین‌های بلندِ موازی پارکینگ برد و هرسه روی چمن نشستند.

- گمانم شما دوتا فکر می‌کنید پدرتون حسابی عوض شده، نه؟

دکتر بروار به چشم‌های مارگارت خیره شد و احساس

دستپاچگی کرد. مارگارت نگاهش را به جای دیگری دوخت.

کلاغ یک بار دیگر از بالای سرشان پرکشید، با سر و صدا غارغار کرد و به طرف دیگر رفت.

پدر دست‌های مارگارت را با ملایمت در دستش فشرد و گفت: «مارگارت، تو تا الان یک کلمه هم حرف نزدی، چی شده؟ چی می‌خوای به من بگی؟»

مارگارت نفس بلندی کشید و باز هم سعی کرد نگاهش را از پدرش بدزدد. بالاخره رک و راست گفت: «خب پدر، بهمون بگو چرا روی سرت برگ درآمده؟»

دکتر بروار، که هنوز هم دست او را فشار می‌داد، گفت: «این یک عارضهٔ جانبی و موقّتیه. به زودی از بین می‌ره و موهام دوباره در می‌آد.»

کیسی به کلاه بیس بال که چند تا برگ سبز از زیر نقابش بیرون زده بود، زل زد و پرسید: «چی شد که برگ روی سرت درآمد؟»

دکتر بروار دست‌هایش را عقب برد، روی آنها تکیه داد و گفت: «شاید اگر براتون توضیح بدم تو زیرزمین چه کار می‌کنم، حالتون بهتر بشه. من اون قدر غرق آزمایش‌هام

بودم که وقت زیادی برای حرف زدن با شما نداشتم.»

مارگارت حرف او را تصحیح کرد: «تو اصلاً وقت حرف زدن با ما رو نداشتی.»

دکتر بروار نگاهش را پایین انداخت و گفت: «متأسفم! واقعاً متأسفم! اما این کاری که من می‌کنم، خیلی جالب و مشکله.»

کیسی پرسید: «یک نوع گیاه جدید کشف کردی؟»

ـ نه، دارم یک نوع گیاه جدید به وجود می‌آرم.

کیسی با هیجان گفت: «هان؟!»

پدر پرسید: «تا حالا تو مدرسه راجع به دی. ان. اِی. براتون حرف زدند؟»

بچه‌ها با سر جواب منفی دادند. دکتر بروار ادامه داد: «خب، این موضوع خیلی پیچیده‌ست.» و بعد کمی فکر کرد و در حالی که با باند دور دستش ور می‌رفت، گفت: «سعی می‌کنم به زبون ساده براتون توضیح بدم. فرض کنیم ما یک نفر رو داریم که آی. کیو. خیلی بالایی داره، یعنی کسی که قدرت مغزی‌اش معرکه‌ست...»

کیسی وسط حرف پدر پرید و گفت: «یکی مثل من.»

مارگارت با بدخلقی به او توپید: «دهنت رو ببند، کیسی!»

دکتر بروار دنباله جرفش را گرفت و با لحن موافقی گفت: «یک مغز حسابی مثل کیسی. و فرض کنیم که می‌تونیم مولکول یا ژن، یا اون قسمت خیلی ریز ژنی رو که باعث شده اون آدم هوش خیلی خیلی زیادی داشته باشه، ازش جدا کنیم. و حالا فرض می‌کنیم که می‌تونیم این ژن رو به مغزهای دیگه منتقل کنیم. اون وقت این هوش زیاد و قدرت مغزی از نسلی به نسل دیگه منتقل می‌شه و این طوری، آی. کیو. عدّه زیادی بالا می‌ره. منظورم رو می‌فهمید؟» دکتر بروار این را گفت و اول به کیسی و بعد به مارگارت نگاه کرد.

مارگارت گفت: «آره، تقریباً. تو استعدادهای خوب یک نفر رو می‌گیری و اون رو تو وجودِ آدم‌های دیگه می‌گذاری. اون وقت اون آدم‌ها هم صاحب این استعدادها می‌شن و اون رو به بچه‌ها و نوه‌هاشون هم می‌دن.»

بعد از هفته‌ها، دکتر بروار برای اولین بار لبخند زد و گفت: «توضیحت خیلی خوب بود. این کاریه که خیلی از گیاه‌شناس‌ها با گیاه‌ها می‌کنند. سلول‌های سازندهٔ میوه رو از یک گیاه می‌گیرند و به یکی دیگه می‌زنند. این طوری

گیاهی به وجود می‌آرد که پنج برابر اولی میوه، غلات یا سبزیجات می‌ده.»

کیسی پرسید: «تو هم داری همین کارو می‌کنی؟»

پدر صدایش را پایین آورد و گفت: «دقیقاً نه. کاری که من می‌کنم، یک کمی غیرمعمول‌تره. نمی‌خوام الان وارد جزییاتش بشم، اما همین قدر بهتون می‌گم که می‌خوام گیاهی به‌وجود بیارم که هیچ وقت وجود نداشته و نمی‌تونسته وجود داشته باشه. دارم گیاهی می‌سازم که نیمه گیاه و نیمه حیوونه.»

بچه‌ها مات و مبهوت به پدرشان زل زدند. اول مارگارت به حرف آمد: «یعنی داری سلول‌های یک حیوون رو می‌گیری و به یک گیاه می‌زنی؟»

پدر با سر جواب مثبت داد: «دیگه نمی‌خوام بیشتر از این توضیح بدم. حتماً می‌فهمید که این موضوع باید سرّی بمونه.» این را گفت و نگاهش را به نوبت به آنها دوخت که عکس العملشان را ببیند.

مارگارت، که سعی می‌کرد همهٔ گفته‌های پدر را در فکرش مرور کند، پرسید: «چطوری این کارو می‌کنی؟

چطوری سلول‌های حیوون رو به گیاه منتقل می‌کنی؟»

«با شکستن سلول‌ها به روش الکترونیک. دوتا کیوسک شیشه‌ای دارم که با یک ژنراتور الکترونی قوی به هم متصل شدند.» دکتر بروار قیافه‌اش را در هم کشید و ادامه داد: «احتمالاً روزی که برای جاسوسی رفته بودید پایین، اونها رو دیدید.»

کیسی گفت: «آره. شکل کیوسک تلفن‌اند.»

پدر توضیح داد: «یکی فرستنده ست، یکی گیرنده. سعی من اینه که دی. ان. ای. مناسب، یعنی سلول‌های سازندهٔ مناسب رو از یک کیوسک به کیوسک دیگه بفرستم. کار فوق‌العاده حساسیه.»

مارگارت پرسید: «و موفق هم شدی؟»

دکتر بروار لبخند رضایتمندانه‌ای زد و گفت: «خیلی نزدیک شدم.» و با قیافه‌ای متفکر، یکباره روی پا بلند شد و گفت: «حالا باید برگردم سرکارم. بعداً می‌بینمتون.» آن وقت با قدم‌های بلند، روی چمن به راه افتاد.

بچه‌ها هم از جا بلند شدند و مارگارت پشت سر پدر صدا زد: «ولی پدر، سرت چی؟ راجع به اون برگ‌ها توضیح ندادی.»

و هردو دویدند که خودشان را به پدرشان برسانند.

دکتر بروار شانه‌اش را بالا انداخت و با لحن تندی گفت: «چیز قابل توضیحی نیست. فقط یک عارضهٔ جانبیه.» و در حالی که کلاه را روی سرش جابه‌جا می‌کرد، گفت: «نگرانش نباشید. یک عارضهٔ جانبی موقتیه.»

و با عجله وارد خانه شد.

◆◆◆

کیسی، که از توضیحات پدر راجع به کارهایش در زیرزمین، خیلی راضی به نظر می‌رسید، برخلاف همیشه، با حالتی جدی گفت: «پدر داره کارهای خیلی مهمی می‌کنه.»

اما وقتی مارگارت وارد خانه شد، احساس ناراحتی و نگرانی کرد؛ نگران به خاطر چیزهایی که پدر گفته بود و نگران‌تر، به خاطر چیزهایی که نگفته بود.

مارگارت درِ اتاقش را بست، روی تخت دراز کشید تا دربارهٔ همه چیز فکر کند. پدرش دربارهٔ برگ‌های روی سرش توضیح واقعی نداده بود. «فقط یک عارضهٔ جانبیه» هیچ چیز را روشن نمی‌کرد.

عارضهٔ جانبیِ چی؟ علت واقعی‌اش چی بوده؟ چی باعث شده که موهایش بریزد؟ کی موهایش دوباره در می‌آید؟

کاملاً معلوم بود که پدر نمی‌خواست در این باره با آنها حرف بزند. فقط گفت عارضهٔ جانبی است و دوید توی خانه.

یک عارضهٔ جانبی.

هر بار که مارگارت درباره این عارضه فکر می‌کرد، دلش آشوب می‌شد.

وای! چه احساسی به آدم دست می‌دهد که برگ‌های سبز از منفذهای پوستش بیرون بزند و سیخ سیخ روی سرش بایستد؟

عُققق!

وقتی فکرش را می‌کرد، سرتاپایش به خارش می‌افتاد. مطمئن بود که آن شب خواب‌های وحشتناکی خواهد دید.

بالشش را برداشت، بازوهایش را دورش پیچید و آن را به شکمش چسباند.

به این نتیجه رسید که او و کیسی باید دربارهٔ خیلی چیزهای دیگر از پدر سؤال می‌کردند. مثلاً، چرا آن گیاه‌ها ناله می‌کردند؟ چرا بعضی از آنها انگار نفس می‌کشیدند؟

چرا آن یکی کیسی را محکم گرفت؟ پدر از چه حیوانی استفاده می‌کند؟

یک خروار سؤال.

تازه، مهم‌ترین سؤال خودش را هم به حساب نیاورده بود: پدر، چرا با آن اشتها خاک گلدان می‌بلعیدی؟

اما او نمی‌توانست در این‌باره چیزی از پدر بپرسد. نمی‌خواست پدر بفهمد که او جاسوسی‌اش را می‌کرده.

او و کیسی دربارهٔ معماهای بی‌جوابشان چیزی نپرسیده بودند. همین قدر که پدرشان، حتی برای چند دقیقه هم که شده، نشسته و با آنها گپ زده بود، خوشحال بودند.

با خودش فکر کرد، توضیحات پدر با اینکه کم بود، جالب بود. دانستن اینکه به زودی پدر موفق به انجام کار شگفت‌انگیزی می‌شود، خیلی کیف دارد. ممکن است به خاطر این کار خیلی معروف بشود.

اما بقیهٔ مسائل چی؟

فکری به سرش افتاد که او را ترساند. امکان دارد پدر به آنها دروغ گفته باشد؟

فوری به خودش گفت: نه. پدر به ما دروغ نمی‌گه.

فقط هنوز به بعضی از سؤال‌ها جواب نداده.

دیروقتِ آن شب، مارگارت هنوز هم به آن سؤال‌های بی‌جواب فکر می‌کرد؛ بعد از شام، بعد از اینکه یک ساعت با تلفن با دایان حرف زد، بعد از انجام تکلیف مدرسه، بعد از اینکه کمی تلویزیون تماشا کرد، بعد از اینکه به رختخواب رفت. هنوز هم گیج و سردرگم، به آنها فکر می‌کرد.

وقتی صدای پای آرام پدرش را روی موکت پله‌ها شنید که بالا می‌آید، روی تختش نشست. نسیم ملایمی پردهٔ اتاق را تکان می‌داد. به صدای پای پدر گوش داد که از جلو اتاق او گذشت و به دستشویی رفت؛ کمی بعد، شیر دستشویی باز شد و صدای آب به گوشش رسید.

مارگارت تصمیمش را گرفت: باید ازش بپرسم.

نگاهی به ساعت انداخت؛ ساعت دو و نیم بود.

اما اصلاً خوابش نمی‌آمد.

باید راجع به خاک گلدان از پدر سؤال کنم. وگرنه آن قدر بهش فکر می‌کنم و فکر می‌کنم تا دیوانه بشوم. هر دفعه که ببینمش، مجسم می‌کنم که سر ظرفشویی ایستاده و مشت مشت خاک تو دهنش می‌چپاند.

از تخت پایین آمد و به خودش گفت: باید یک توضیح ساده‌ای برای این کارش داشته باشه. یک توضیح منطقی. و من باید از اون با خبر بشم.

مارگارت آهسته در راهرو به راه افتاد. دردستشویی نیمه باز بود و نور باریکی از آن بیرون می‌آمد. شیر دستشویی هنوز هم باز بود. پدر سرفه‌ای کرد و بعد صدای تنظیم شیر آب به گوشش رسید.

باید جواب این سؤال رو بدونم. صاف و پوست کنده ازش می‌پرسم.

جلوتر رفت، در مثلث باریکِ نور قرار گرفت و نگاه دزدانه‌ای به داخل دستشویی انداخت.

پدر جلو دستشویی ایستاده و روی لگن خم شده بود. تی‌شرتش را پشت سرش روی زمین انداخته بود و سینه‌اش برهنه بود. کلاه بیس بال روی در توالت قرار داشت و برگ‌های روی سرش زیر نور چراغ دستشویی برق می‌زدند.

مارگارت نفسش را حبس کرد. برگ‌ها خیلی سبز و خیلی پر پشت بودند. پدر متوجه او نشد. حواسش به باندپیچی دستش بود. با یک قیچی کوچک باند را برید و آن را از دستش

باز کرد. مارگارت متوجه شد که دست پدرش هنوز خون می‌آید. یعنی درست می‌دید؟ چیزی که از دست پدر می‌چکید چی بود؟

مارگارت، که هنوز نفسش را نگه داشته بود، دید که پدر دستش را با دقت زیر آب گرم شستشو داد و بعد آن را از نزدیک معاینه کرد.

خونریزی دستش بعد از شستشو هم بند نیامد.

مارگارت بیشتر زل زد.

این که خون نیست...

چیزی که در دستشویی می‌ریخت قرمز نبود.

سبز براق بود!

نفس مارگارت بند آمد و به سرعت به طرف اتاقش دوید. کفپوش زیر پایش جرقی صدا کرد. دکتر بروار صدا زد: «کی اونجاست؟ مارگارت؟ کیسی؟»

در لحظه‌ای که مارگارت وارد اتاقش می‌شد، دکتر بروار سرش را از دستشویی بیرون آورد و راهرو را نگاه کرد.

مارگارت پرید روی تخت و به خودش گفت: منو دید. منو دید... و الان می‌آد سراغم.

۱۰

مارگارت روانداز را تا روی چانه‌اش بالا کشید. می‌لرزید، سر تا پایش یخ کرده بود و تکان می‌خورد.

نفسش را حبس کرد و گوش داد.

هنوز هم صدای پاشیدن آب در لگن دستشویی می‌آمد.

اما از صدای پا خبری نبود.

آه بلند و بی‌صدایی کشید و به خودش گفت: خیال نداره بیاد سراغم. چرا این فکر رو کردم؟ چرا این قدر وحشت کردم... اون هم از پدر خودم؟

وحشت.

اولین بار بود که این کلمه به ذهنش می‌رسید.

اما از وضع خودش، که آن طور روی تخت افتاده بود، دیوانه‌وار می‌لرزید، و به رواناز چنگ انداخته و گوش‌هایش را برای شنیدن صدای پا تیز کرده بود؛ فهمید که واقعاً ترسیده است.

از پدر خودش.

کاش مادر اینجا بود.

بی‌آنکه فکر کند، دستش را به طرف تلفن برد. به سرش زده بود به مادر تلفن کند، بیدارش کند و بگوید که فوری به خانه برگردد. بگوید که دارد اتفاق وحشتناکی برای پدر می‌افتد. بگوید که پدر دارد عوض می‌شود. که رفتارش خیلی عجیب شده...

نگاهی به ساعت انداخت. ساعت دو و چهل و پنج دقیقه بود. نه، این کار از او برنمی‌آمد. بیچاره مادر با آن همه نگرانی و پرستاری از خواهرش در توسان، وضع خیلی بدی داشت. نمی‌توانست او را این طوری بترساند.

به علاوه، خیال داشت چی به مادرش بگوید؟ چطور می‌خواست برایش توضیح بدهد که آن قدر از پدرش

ترسیده؟

تنها کاری که خانم بروار می‌کرد، این بود که به او بگوید سعی کند آرام باشد، که پدرش هنوز او را دوست دارد! که پدرش هیچ وقت به او صدمه نخواهد زد! که مشکل پدر فقط این است که اسیر کارش شده.

اسیر...

از سرش برگ درآمده، خاک می‌خورد و خونش سبز شده.

اسیر...

صدای بسته شدن شیر آب و خاموش شدن چراغ دستشویی را شنید و بعد، پدرش آهسته به طرف اتاق خوابش در انتهای راهرو رفت.

مارگارت کمی آرام شد، روی تخت دراز کشید و دستش را روی پتو شل کرد. چشم‌هایش را بست و سعی کرد ذهنش را پاک کند.

شروع کرد به شمردن: یک گوسفند، دو گوسفند...

نه، این روش هیچ وقت برای او مؤثر نبود. تصمیم گرفت از یک تا هزار بشمارد. به ۳۷۵ که رسید، بلند شد و نشست. سرش تیر کشید. دهانش مثل چوب خشک بود. فکر کرد

برود طبقهٔ پایین و یک لیوان آب سرد از یخچال بردارد.
بی‌صدا در راهرو به راه افتاد و با خودش تکرار کرد: فردا حتماً حال و روزم از این بی‌خوابی خراب می‌شه. هه! همین الان خودش فرداست! چه کار کنم؟ باید هر طور شده یک کمی بخوابم.

کفپوش آشپزخانه زیر پایش جرقی صدا کرد و صدای موتور یخچال او را از جا پراند.

به خودش گفت: خونسرد باش. باید خونسرد باشی.

در یخچال را باز کرد. همین که دستش را دراز کرد بطری آب را بردارد، یکمرتبه دستی شانه‌اش را گرفت. «وای» بلندی از دهانش در آمد و بطری از دستش افتاد. آب یخ دور پایش جمع شد.

عقب جَست، اما پایش خیس شده بود.

- کیسی! زهره‌ام رو بردی! این وقت شب چرا بیداری؟

کیسی، خواب آلود جواب داد: «برای اینکه خوابم نمی‌بره. خودت چرا بیداری؟» موهای طلایی‌اش روی پیشانی‌اش ریخته بود.

- کمک کن آب رو خشک کنیم.

کیسی خودش را عقب کشید و گفت: «من که نریختمش. خودت خشکش کن.»

مارگارت با لحن تندی گفت: «تو باعث شدی بریزه.»

مارگارت این را گفت و یک رول حولهٔ کاغذی را از روی پیشخوان برداشت، یک کپه از آن را به کیسی داد و گفت: «بگیر، زود باش!»

هر دو زانو زدند و در نوری که از یخچال بیرون می‌آمد، شروع کردند به خشک کردن آب سرد. کیسی یک کپه حوله خیس خورده را روی پیشخوان پراند و گفت: «فکرم همه‌اش پهلوی این ماجراهاست. برای همین خوابم نمی‌بره.»

مارگارت با اخم گفت: «عین من.» و می‌خواست چیزی بگوید، اما صدایی که از راهرو آمد او را ساکت کرد.

مارگارت از خشک کردن زمین دست برداشت و پرسید: «این چه صدایی بود؟»

ترس چشم‌های کیسی را پر کرد.

دوباره همان صدا آمد. یک صدای غمگین مثل التماس، التماسی پر از غصه.

مارگارت گفت: «صدا از زیرزمین می‌آد.»

کیسی خیلی آهسته پرسید: «به نظر تو از گیاه‌ها بود؟ یکی از گیاه‌های پدر؟»

مارگارت جواب نداد. روی زانوهایش خم شده بود و بی‌حرکت گوش می‌داد.

یک نالهٔ دیگر، این بار ملایم‌تر، اما همان قدر غمگین.

«فکر نمی‌کنم پدر راستش رو به ما گفته باشه. فکر نمی‌کنم یک بوتهٔ گوجه فرنگی بتونه این صدا رو از خودش در بیاره.» مارگارت این را گفت و به چشم‌های کیسی زل زد. پسرک در روشنایی یخچال، رنگ پریده و وحشت زده به نظر می‌رسید.

مارگارت از زمین بلند شد، حوله‌های کاغذی خیس خورده را جمع کرد و در سطل زبالهٔ زیر ظرفشویی انداخت و درِ یخچال را بست. آشپزخانه کاملاً تاریک شد.

دستش را روی شانهٔ کیسی گذاشت و با هم به راهرو رفتند. جلو در زیرزمین مکث کردند و گوش دادند.

سکوت.

کیسی در را امتحان کرد. قفل بود.

یک نالهٔ آهستهٔ دیگر. این بار صدا از فاصلهٔ نزدیک می‌آمد.

کیسی آهسته گفت: «عین صدای آدمیزاده.»

مارگارت به خودش لرزید. تو زیرزمین چه خبره؟ واقعاً چه خبره؟

با هم از پله‌ها بالا رفتند. مارگارت جلو در اتاقش منتظر شد تا مطمئن شود که کیسی صحیح و سالم به اتاقش رفته. کیسی دستش را برای او تکان داد، خمیازهٔ بی‌صدایی کشید و در را پشت سرش بست.

چند لحظه بعد، مارگارت دوباره روی تختش دراز کشیده و با وجود گرمای هوا، پتو را تا چانه‌اش بالا کشیده بود. دهانش هنوز هم مثل چوب خشک بود. بعد از آن همه ماجرا، هنوز نتوانسته بود یک لیوان آب بخورد.

بالاخره به خواب ناآرامی فرو رفت.

هفت و نیم صبح ساعتش زنگ زد. روی تخت نشست و به فکر مدرسه افتاد. یادش آمد که مدرسه به خاطر جلسهٔ معلمان دو روز تعطیل است.

زنگ ساعت را خاموش کرد و خودش را دوباره روی بالش انداخت. سعی کرد بخوابد، اما خواب از سرش پریده بود؛ فکرهای شب قبل باز هم به مغزش هجوم آورد و وجودش را

از وحشتی که چند ساعت قبل حس کرده بود، دوباره پر کرد.

بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد. تصمیم گرفت پیش پدرش برود، محکم جلو او بایستد و همهٔ سؤال‌هایش را مطرح کند.

به خودش گفت: اگر نرم، پدر می‌ره تو زیرزمین. اون وقت باید تا شب بشینم و با این فکرهای ترسناک خودم رو مشغول کنم. دلم نمی‌خواد از پدر خودم وحشت داشته باشم. نه.

ربدوشامبر کتانی‌اش را روی پیژامه‌اش پوشید، کفش‌های راحتی‌اش را از کمد ریخته و پاشیده‌اش بیرون کشید و به راهرو رفت. هوای راهرو داغ و سنگین و تقریباً غیرقابل تنفس بود. روشنایی کم رنگ صبح از نورگیر سقف به راهرو می‌تابید.

جلو اتاق کیسی مکث کرد و فکر کرد شاید لازم باشد برادرش را بیدار کند که او هم بتواند از پدرش سؤال کند.

تصمیمش عوض شد: نه. بیچاره دیشب خیلی کم خوابیده. بگذار بخوابد.

نفس عمیقی کشید و تا انتهای راهرو پیش رفت و جلو اتاق پدر و مادرش ایستاد. در باز بود.

- پدر؟

جوابی نیامد.

- پدر، بیداری؟

وارد اتاق شد. «پدر؟»

ظاهراً پدرش در اتاق نبود.

هوای آنجا سنگین بود و بوی ترشیدگی عجیبی می‌داد. پرده‌ها کشیده بود. روتختی مچاله پای تخت، روی زمین افتاده بود. چند قدم دیگر به طرف تخت برداشت.

- پدر؟

نه. با ناراحتی متوجه شد که دیر رسیده. احتمالاً پدر خودش را در اتاق کار زیرزمین حبس کرده.

حتماً خیلی زود بیدار شده.

یک چیزی توی تخت پدره!

مارگارت چراغ کنار تخت را روشن کرد و نزدیک تخت ایستاد.

یکباره دستش را به طرف صورتش برد و وحشت‌زده فریاد کشید: «وای، نه!»

یک لایه خاک روی ملافه را پوشانده بود، خاک قلمبه.

مارگارت بی‌نفس، بی‌حرکت، به آن منظره خیره شد.

خاک سیاه بود و به نظر مرطوب می‌آمد.

و حرکت می‌کرد.

حرکت؟

نه، امکان ندارد!

خم شد تا بهتر بتواند لایهٔ خاک را ببیند.

نه. خاک حرکت نمی‌کرد.

چند دوجین حشره‌ای که در خاک بودند، می‌جنبیدند. و آن کرم‌های خاکی دراز و قهوه‌ای، لابه لای گلوله‌های خاک سیاهی که تخت پدر را پوشانده بود، می‌لولیدند.

۱۱

کیسی تا ساعت ده و نیم پایین نیامد. قبل از آمدن او، مارگارت صبحانه‌اش را خورده بود، یک تی‌شرت و شلوار جین تنش کرده بود، نیم ساعت با تلفن با دایان گپ زده بود و بقیهٔ وقت را هم به قدم زدن در اتاق نشیمن و تصمیم گیری دربارهٔ اینکه چه باید بکند، گذرانده بود.

مارگارت که می‌خواست هر طور شده با پدر حرف بزند، چند بار به در زیرزمین مشت کوبیده بود، اول با احتیاط و بعد با صدای بلند؛ اما پدر یا نشنیده بود، یا نخواسته بود بشنود. دکتر بروار جواب مارگارت را نداد.

وقتی سر و کلهٔ کیسی پیدا شد، مارگارت یک لیوان آب پرتقال برایش ریخت و او را به حیاط پشتی برد که بتوانند حرف بزنند. روز غبارآلودی بود و آسمان زرد بود. با اینکه خورشید تازه روی تپه‌ها افتاده بود، هوا از همان اول صبح، داغی خفه کننده‌ای داشت. قدم زنان به طرف سایهٔ سبز پرچین‌ها رفتند و مارگارت در راه، ماجرای خون سبز پدر و خاک پر از حشرهٔ روی تخت او را برای کیسی تعریف کرد.

کیسی لیوان آب پرتقال به دست، بی‌آنکه به آن لب بزند، با دهان باز ایستاد. مات و مبهوت مارگارت را نگاه کرد و برای مدتی طولانی حرفی نزد.

بالاخره لیوان را روی چمن گذاشت و خیلی آهسته پرسید: «باید چه کار کنیم؟»

مارگارت شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «کاش مادر زنگ بزنه.»

کیسی دستش را در جیب شلوار کیسه‌ای‌اش فرو برد و گفت: «می‌خوای همه چیز رو بهش بگی؟»

ـ شاید، نمی‌دونم حرف‌هام رو باور می‌کنه یا نه، اما...

ـ خیلی ترسناکه. یعنی اون پدر ماست که همهٔ عمرمون

PersianPDF.com

می‌شناختیمش. می‌خوام بگم...

- می‌دونم. اما پدر دیگه مثل سابق نیست. اون...

کیسی با حالتی متفکر گفت: «شاید توضیحی برای همهٔ اینها داشته باشه. شاید همهٔ این چیزها یک دلیل خوبی داشته باشه. می‌دونی که، مثل اون برگ‌هایی که روی سرش در آمده.»

مارگارت به برادرش یادآوری کرد که: «وقتی این را ازش پرسیدم جوابش فقط این بود که عارضه جانبیه. به این نمی‌شه گفت توضیح.»

کیسی فقط با تکان دادن سر حرف او را تأیید کرد، اما چیزی نگفت.

مارگارت اعتراف کرد که: «من بعضی چیزها رو به دایان گفتم.»

کیسی با تعجب به او نگاه کرد.

مارگارت به او توپید: «خب چه کار کنم؟ باید به یک نفر می‌گفتم. دایان می‌گفت باید پلیس رو خبر کنم.»

کیسی سرش را تکان تکان داد و گفت: «چی؟! پدر که کار خلافی نکرده. کرده؟ پلیس می‌خواد چه کارش کنه؟»

- می‌دونم، من هم همین رو به دایان گفتم، اما اون گفت

شاید یک قانونی برضد دانشمندهای دیوونه وجود داشته باشه.

کیسی با عصبانیت گفت: «پدر دانشمند دیوونه نیست. این حرف احمقانه‌ست. اون فقط... فقط...»

مارگارت با خودش فکر می‌کرد، فقط چی؟ پدر ما چیه؟

چند ساعت بعد، آنها هنوز هم در حیاط بودند و با هم مشورت می‌کردند تا راهی پیدا کنند، که در آشپزخانه باز شد و پدرشان صدا زد که به خانه بروند.

مارگارت با تعجب به کیسی نگاه کرد و گفت: «باورم نمی‌شه، پدر از زیرزمین اومده بیرون.»

ـ شاید حالا بتونیم حرف‌هامون رو بزنیم.

هر دو به آشپزخانه دویدند. دکتر بروار کلاه بیس بال به سر، لبخندی تحویلشان داد، دو کاسه سوپ روی میز گذاشت و گفت: «وقت ناهاره.»

کیسی، که نمی‌توانست تعجبش را مخفی کند، گفت: «هان؟! تو ناهار درست کردی؟»

مارگارت خیلی جدی گفت: «پدر، ما باید با هم حرف بزنیم.»

دکتر بروار نگاهش را از نگاه خیرهٔ مارگارت دزدید و گفت:

«متأسفم، زیاد وقت ندارم. بشینید و این غذای جدید رو امتحان کنید. می‌خوام ببینم ازش خوشتون می‌آد یا نه.»

مارگارت و کیسی از او اطاعت کردند و سرجایشان نشستند. کیسی پرسید: «این معجون چی هست؟»

کاسه‌ها پر از مادهٔ سبز و پوره مانندی بودند. کیسی شکلکی درآورد و گفت: «شکل پورهٔ سیب زمینی سبزه.»

دکتر بروار بالای سر آنها، در انتهای میز ایستاد و با لحن مرموزی گفت: «این سوپ با اونهایی که تا به حال خوردید، فرق داره. شروع کنید، امتحانش کنید. شرط می‌بندم غافلگیرتون کنه.»

مارگارت، که سعی می‌کرد لحن صدایش سوءظنش را نشان ندهد، گفت: «پدر... تو تا حالا برای ما غذا درست نکرده بودی.»

لبخند دکتر بروار محو شد و گفت: «فقط می‌خوام شما این رو امتحان کنید. شماها خوکچهٔ آزمایشگاهی من هستید.»

مارگارت قاشقش را بالا آورد، اما به آن مادهٔ سبز لب نزد و گفت: «ما می‌خوایم دربارهٔ چند تا چیز از تو سؤال کنیم.»

پدر گفت: «مادرتون امروز صبح زنگ زد.»

مارگارت با اشتیاق پرسید: «کی؟»

ـ خیلی وقت از تلفنش نمی‌گذره. گمانم شما بیرون بودید و زنگ تلفن رو نشنیدید.

کیسی همان طور که به کاسهٔ جلو رویش زل زده بود، پرسید: «مادر چی گفت؟»

ـ خاله النور حالش بهتره و از بخش مراقبت‌های ویژه بیرون آمده. احتمال داره مادرتون به زودی برگرده.

مارگارت و کیسی یکصدا جیغ کشیدند: «وای چه عالی!»

دکتر بروار به کاسه‌ها اشاره کرد و با تحکم گفت: «حالا بخورید.»

کیسی قاشق را دور انگشت هایش چرخاند و گفت: «خودت نمی‌خوری؟»

دکتر بروار خم شد، با هر دو آرنجش روی میز تکیه کرد و گفت: «نه، من قبلاً خوردم.» مارگارت متوجه شد که پانسمان دست بریده‌اش تازه عوض شده.

مارگارت دهانش را باز کرد: «پدر، دیشب...»

اما دکتر بروار حرف او را قطع کرد و گفت: «زود باش

بخورش، امتحانش کن.»

کیسی با غرغر گفت: «آخه این چه سوپیه؟ بوش که اصلاً خوب نیست.»

دکتر بروار با بی‌صبری گفت: «فکر می‌کنم از مزه‌اش خوشتون بیاد. باید خیلی شیرین باشه.» و باز به آنها زل زد و مجبورشان کرد سوپ را بخورند.

مارگارت که به مادهٔ مرموز داخل کاسه خیره شده بود، یکباره از ترس خشکش زد. با خودش فکر کرد، پدر خیلی اصرار دارد ما این را بخوریم.

و بعد سرش را بالا برد و به برادرش نگاه کرد.

بدجوری بی‌تاب است. او که تا به حال برای ما غذا درست نکرده بود، چرا این سوپ را درست کرده؟ چرا بهمان نمی‌گوید از چی درست شده؟ اینجا چه خبره؟

قیافهٔ کیسی نشان می‌داد که او هم همین سؤال را دارد.

یعنی پدر می‌خواهد بلایی سر ما بیاورد؟ احتمال دارد این سوپ ما را عوض کند، یا بهمان صدمه بزند... یا باعث شود روی سرمان برگ در بیاید.

مارگارت متوجه شد که اسیر فکرهای احمقانه‌ای شده.

اما این را هم فهمید که از آن ماده ناشناسی که پدر به زور می‌خواهد به خوردشان بدهد، وحشت دارد.

کفر دکتر بروار درآمد و پرسید: «شما دوتا چتون شده؟» و بعد با دستش عمل خوردن را نشان داد و گفت: «قاشق‌هاتون رو بردارید. زود باشید. چرا معطلید؟»

مارگارت و کیسی قاشق‌هایشان را برداشتند و آنها را در ماده نرم و سبز انداختند، اما قاشق‌ها را به دهانشان نبردند.

نمی‌توانستند این کار را بکنند.

دکتر بروار با دست سالمش روی میز کوبید و فریاد کشید: «بخورید! بخورید! معطل چی هستید؟ ناهارتون رو بخورید. زود باشید، بخوریدش!»

مارگارت فکر کرد، هیچ راه فراری برایمان باقی نگذاشته. هیچ چاره‌ای نداریم.

وقتی قاشق را با اکراه به دهانش می‌برد، دست‌هایش می‌لرزید.

۱۲

دکتر بروار روی میز خم شد و با اصرار گفت: «شروع کنید. حتماً از مزه‌اش خوشتون می‌آد.»

کیسی به دست مارگارت که به طرف دهانش می‌رفت، نگاه کرد.

صدای زنگ در بلند شد.

دکتر بروار، عصبانی از این مزاحمت، گفت: «ما که کسی رو نداریم زنگمون رو بزنه. الان بر می‌گردم بچه‌ها.» و لخ لخ کنان به راهرو ورودی رفت.

مارگارت با بیزاری قاشق را تالاپی در کاسه انداخت و گفت:

«زنگ نجاتمون داد.»

کیسی نجوا کرد: «چیز عق‌آوریه. گمانم کود گیاهی، یا یک چیزی از همین ردیف باشه. عق!»

مارگارت از جا پرید، به سرعت کاسه‌ها را از روی میز برداشت و گفت: «بجنب. کمکم کن!»

هر دو دویدند سر ظرفشویی، سطل زباله را از زیرش بیرون کشیدند و هر دو کاسه را در سطل خالی کردند. بعد هم کاسه‌ها را سر میز برگرداندند و کنار قاشق‌هایشان گذاشتند.

کیسی گفت: «بریم ببینیم کی زنگ زد.»

بی‌صدا به راهرو رفتند و درست به موقع رسیدند: مردی که کت و شلوار سرمه‌ای پوشیده و کراوات راه راه قرمز و سفید زده بود و کیف سیاهی به دست داشت، وارد خانه شد و با پدرشان دست داد.

مرد سبیل قهوه‌ای و سرطاس و آفتاب‌خورده‌ای داشت و عینک آفتابی آبی رنگی زده بود.

پدرشان با دیدن او با تعجب گفت: «آقای مارتینز! منو... غافلگیر کردید!»

مارگارت آهسته به کیسی گفت: «این یارو رئیس پدر تو

پلی‌تکنیکه.»

کیسی با بدخلقی گفت: «خودم می‌دونم.»

آقای مارتینز هوا را بو کشید و گفت: «چند وقت پیش گفته بودم که بهت سر می‌زنم تا پیشرفت کارت رو ببینم. ولینگتون منو با ماشینش رسوند. ماشین خودم تو تعمیرگاهه.»

دکتر بروار با قیافه‌ای ناراحت و معذب گفت: «راستش من آمادگی ندارم.»

حتی مارگارت هم ازنقطهٔ مناسبی که پشت سر پدرش ایستاده بود، می‌توانست ناراحتی او را تشخیص بدهد. دکتر بروار ادامه داد: «من انتظار آمدن کسی رو نداشتم. یعنی... وقت مناسبی نیست.»

آقای مارتینز برای آرام کردن دکتر بروار دستش را روی شانهٔ او گذاشت و گفت: «مهم نیست. من فقط یک نگاه کوتاه می‌اندازم. خودت که می‌دونی، من همیشه به کاری که تو می‌کنی، خیلی علاقه‌مند بودم. این رو هم می‌دونی که من نمی‌خواستم تو از دانشگاه بری، هیأت رئیسه منو مجبور کرد. چاره‌ای برام باقی نگذاشتند. اما من از تو دست نمی‌کشم. بهت قول می‌دم. خیلی خب دیگه، بگذار ببینم چه پیشرفت‌هایی

کردی.»

دکتر بروار نمی‌توانست نارضایتی‌اش را از حضور ناگهانی آقای مارتینز پنهان کند. با اخم و تخم سعی کرد جلو پله‌های زیرزمین بایستد و راه او را سد کند.

دست کم به نظر مارگارت که کنار برادرش ایستاده بود، این طور می‌آمد.

آقای مارتینز از کنار دکتر بروار رد شد و در زیرزمین را باز کرد و وقتی چشمش به مارگارت و کیسی افتاد، با بالا آوردن و تکان دادن دستی که کیف سنگینش را نگه داشته بود، به بچه‌ها سلام داد: «سلام بچه‌ها!» پدر از دیدن آنها تعجب کرد و پرسید: «بچه‌ها، ناهارتون رو تموم کردید؟»

کیسی گفت: «آره پدر، خیلی خوب بود.»

ظاهراً جواب او دکتر بروار را خوشحال کرد. لبهٔ کلاهش را صاف کرد و دنبال آقای مارتینز به طرف زیرزمین رفت و در را با دقت بست و قفل کرد.

کیسی در راه که به آشپزخانه می‌رفتند، گفت: «شاید پدر رو سر کارش برگردونه.» و در یخچال را باز کرد که چیزی برای ناهار پیدا کند.

مارگارت دستش را جلوتر از او دراز کرد که ظرف سالاد تخم مرغ را بردارد و گفت: «احمق نباش! اگر پدر واقعاً داره چیزی پرورش می‌ده که نصفی حیوون و نصفی گیاهه. به زودی معروف می‌شه و دیگه احتیاج به شغل نداره.»

کیسی متفکرانه گفت: «آره شاید. فقط سالاد تخم مرغ داریم؟»

مارگارت گفت: «برات ساندویچ درست می‌کنم.»

ـ زیاد گرسنه‌ام نیست. اون مادهٔ سبز حالم رو به هم زده. به نظر تو چرا پدر می‌خواست ما اون آشغال رو بخوریم؟

مارگارت دستش را روی شانهٔ لاغر کیسی گذاشت و گفت: «نمی‌دونم. کیسی! من واقعاً می‌ترسم. کاش مادر اینجا بود.»

ـ آره کاش اینجا بود.

مارگارت سالاد تخم مرغ را دوباره در یخچال گذاشت، در یخچال را بست و پیشانی داغش را به آن تکیه داد: «کیسی...»

ـ چیه؟

ـ تو فکر می‌کنی پدر به ما راست می‌گه؟

ـ دربارهٔ چی؟

ـ دربارهٔ همه چیز.

کیسی سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌دونم.» و بعد قیافه‌اش یکمرتبه عوض شد و چشم‌هایش برق زد: «فهمیدنش فقط یک راه داره.»

مارگارت خودش را از یخچال کنار کشید و گفت: «هان؟»

کیسی آهسته گفت: «بیا اولین فرصتی که دست داد، اولین بار که پدر اینجا نبود، بریم تو زیرزمین و به چشم خودمون ببینیم پدر چه کار می‌کنه.»

۱۳

اولین فرصت، بعدازظهرِ روزی دست داد که پدرشان با جعبه ابزار قرمز رنگ از زیرزمین بیرون آمد و در حالی که با دست آزادش کلاه بیس بال را روی سرش جا به جا می‌کرد، گفت: «به آقای هنری قول دادم کمکش کنم یک دستشویی جدید تو حمومش نصب کنه.»

کیسی نگاهی به مارگارت انداخت و پرسید: «کی برمی‌گردی؟»

مارگارت چشم غره‌ای به او رفت و در دلش گفت: چه سؤال ناشیانه‌ای!

«یکی دو ساعت بیشتر طول نمی‌کشه.» دکتر بروار این را گفت و از در آشپزخانه بیرون رفت.

در مدتی که پدر از وسط پرچین‌ها به طرف در پشتی خانهٔ آقای هنری می‌رفت، بچه‌ها با نگاه او را تعقیب کردند. مارگارت با شک و تردید به کیسی نگاه کرد و گفت: «یا الان، یا هیچ وقت.» و در را امتحان کرد. طبق معمول قفل بود.

کیسی لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت: «مهم نیست. برو یک گیره کاغذ بیار تا بهت نشون بدم دوستم کوین هفتهٔ پیش چی بهم یاد داده.»

مارگارت دستور او را اجرا کرد و یک گیره کاغذ از روی میز تحریرش برداشت و آورد. کیسی خمیدگی گیره را باز کرد و آن را در سوراخ قفل فرو کرد. چند ثانیه بعد، آهنگ پیروزمندانه‌ای زمزمه کرد و در را کشید و باز کرد.

مارگارت سرش را تکان تکان داد و گفت: «پس تو بلد شدی مثل دزدها قفل باز کنی، هان؟ واقعاً که دوستی با کوین خیلی برات خوبه.»

کیسی نیشش را تا بناگوش باز کرد و به مارگارت اشاره کرد که جلو بیفتد.

معاونت کتابخانه ملی
ثبت

مارگارت همهٔ شجاعتش را جمع کرد، پایش را روی پاگرد پله‌ها گذاشت و گفت: «خیلی خب، بیا دیگه راجع به تصمیممون فکر نکنیم و دست به کار بشیم.»

چند ثانیه بعد بچه‌ها در زیرزمین بودند.

اینکه تا حدودی می‌دانستند آن پایین باید در انتظار چه چیزی باشند، از ترسشان کم نمی‌کرد. بلافاصله هوای داغ و بخار کردهٔ زیرزمین مثل شلاق به پوستشان خورد. هوا آن‌قدر مرطوب و سنگین بود که همان دم قطره‌های بخار به پوست مارگارت چسبیدند.

جلو در اتاق گیاه‌ها ایستادند، نور شدید داخل اتاق و تغییر ناگهانی روشنایی، چشم‌هایشان را زد. تنهٔ گیاه‌ها از بار اولی که آنها را دیده بودند، بلندتر، کلفت‌تر و تعدادشان بیشتر شده بود.

تارهای پیچندهٔ دراز و خشک از ساقه‌های زرد آویزان بودند. برگ‌های پهن سبز و زرد تکان می‌خوردند و می‌لرزیدند و زیر نور سفید اتاق برق می‌زدند. برگ‌ها به هم می‌خوردند و صدای مرطوبی ایجاد می‌کردند. یک گوجه فرنگی گوشتالو تالاپی روی زمین افتاد.

مثل این بود که همه چیز برق می‌زند. به نظر می‌آمد که

همه گیاه‌ها چشم به راهند و در انتظار چیزی می‌لرزند؛ هیچ کدام بی‌حرکت نایستاده بودند. انگار هر چه بزرگ‌تر می‌شدند، انرژی‌شان بیشتر می‌شد و خودشان را بالا می‌کشیدند و شاخه‌هایشان را برای گرفتن چیزی دراز می‌کردند.

تارهای پیچندهٔ دراز و قهوه‌ای مثل مار روی خاک خزیده و دور گیاه‌ها و دور همدیگر پیچیده بودند. یک سرخس بوته‌ای آن قدر رشد کرده بود که تا سقف رسیده و خم شده و به طرف پایین برگشته بود.

کیسی، که این جنگل براق و لرزان خیلی نظرش را گرفته بود، با هیجان گفت: «وای! یعنی همهٔ این گیاه‌ها تازه سبز شدند؟»

ـ آره، گمانم. شکل گیاه‌های ما قبل تاریخند.

باز هم صدای نفس کشیدن، آه‌های بلند و یک نالهٔ ضعیف از سمت اتاقک ابزارِ کنار دیوار به گوششان خورد.

ناگهان یک تار پیچنده از یک ساقهٔ بلند جدا شد و خودش را در هوا تاب داد.

مارگارت کیسی را عقب کشید و به او هشدار داد: «مواظب باش، زیاد جلو نرو!»

کیسی خودش را از مارگارت کنار کشید و توپید: «خودم می‌دونم. دیگه این طوری منو نکش. ترسوندیم.»

تار پیچنده، آرام و بی‌آزار روی خاک خزید.

مارگارت با مهربانی شانهٔ کیسی را فشار داد و گفت: «شرمنده! فقط برای این بود... دفعهٔ پیش که یادت نرفته.»

ـ این دفعه حواسم رو جمع می‌کنم.

مارگارت به خودش لرزید.

صدای نفس کشیدن به گوششان خورد، تنفس یکنواخت و آرام.

با خودش فکر کرد، این گیاه‌ها به هیچ وجه معمولی نیستند. یک قدم به عقب برداشت و چشمش را روی جنگل گیاه‌هایی که می‌خزیدند و آه می‌کشیدند، گرداند.

هنوز محو آن جنگل بود که فریاد وحشت زدهٔ کیسی را شنید.

ـ کمک! منو گرفته! منو گرفته!

۱۴

مارگارت جیغ گوش‌خراشی کشید و رویش را از گیاه‌ها برگرداند که برادرش را پیدا کند.

ـ کمک!

وحشت‌زده چند قدم به طرف کیسی برداشت. آن وقت بود که موجود خاکستری کوچکی را دید که تند و فرز به آن طرف اتاق می‌دود.

زد زیر خنده.

ـ کیسی، این که سنجابه!

کیسی با صدایی که چند پرده از صدای معمولی‌اش بلندتر

بود، گفت: «چی؟ این... یکمرتبه مچم رو چسبید و...»

مارگارت به جانور اشاره کرد و گفت: «نگاه کن. سنجابه. ببین چقدر ترسیده. بیچاره حتماً راه خودش رو می‌رفته که یکمرتبه خورده به تو.»

«آووا!» کیسی این را گفت و کم‌کم رنگ به صورتش، که از ترس خاکستری شده بود، برگشت.

ـ فکر کردم... از اون گیاه‌هاست.

مارگارت سرش را تکان داد و گفت: «درسته. یک گیاه خاکستری و پشمالو.» قلبش هنوز به شدت می‌زد.

ـ تو واقعاً منو ترسوندی.

سنجاب چند متر دورتر ایستاد. روی پاهایش بلند شد و به آنها زل زد. سر تا پایش می‌لرزید.

کیسی با صدایی که هنوز هم لرزش داشت، پرسید: «این سنجاب چطوری این پایین پیداش شده؟»

مارگارت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «سنجاب‌ها همیشه یک راهی برای ورود به خونه پیدا می‌کنند. ماجرای اون سمور یادت رفته که هیچ جوری نمی‌تونستیم از دستش خلاص بشیم؟» و بعد به پنجرهٔ دیوار روبه‌رو که هم‌سطح

حیاط بود نگاهی انداخت و گفت: «اون پنجره بازه. سنجاب حتماً از اونجا آمده.»

کیسی سنجاب را «کیش» کرد و دنبالش کرد که بگیردش. سنجاب دمش را سیخ کرد و دوید وسط آن گیاه‌های درهم پیچیده. کیسی داد زد: «بیا بیرون! بیا بیرون!»

حیوانِ وحشت‌زده و به دنبالش کیسی، دور تا دور گیاه‌ها چرخیدند تا بالاخره سنجاب به طرف دیوار روبه‌رو رفت، پرید روی یک کارتن و از آنجا روی یک کارتن دیگر و از پنجرهٔ باز بیرون رفت.

کیسی از دویدن دست برداشت و به پنجره خیره شد.

ـ آفرین کیسی، گل کاشتی! حالا بیا از اینجا بریم. ما که نمی‌دونیم چی به چیه. نمی‌دونیم باید دنبال چی بگردیم. پس نمی‌تونیم بفهمیم پدر حقیقت رو به ما می‌گه، یا نه.

مارگارت به طرف پله‌ها راه افتاد. صدای گریه او را متوقف کرد. «کیسی... تو هم شنیدی؟» مارگارت دنبال برادرش گشت، اما برگ‌های پر پشت گیاه‌ها او را از چشمش مخفی کرده بودند. «کیسی؟»

کیسی، که هنوز هم از دید مارگارت پنهان بود، گفت:

«آره شنیدم. صدا از اتاقک ابزار می‌آد.»

صدای ضربه‌ای بلند، لرزه به بدن مارگارت انداخت. درست مثل این بود که کسی به دیوار اتاقک می‌کوبد.

- کیسی بیا ببینیم صدا از چیه.

کیسی جواب نداد.

صدای ضربه بلندتر شد.

- کیسی!

چرا کیسی جوابش را نمی‌دهد؟

مارگارت چند قدم به گیاه‌ها که برق می‌زدند، نزدیک‌تر شد و صدا زد: «کیسی... تو کجایی؟ با این کارت منو می‌ترسونی.» یک گوجه فرنگی دیگر جلو پایش افتاد، آن قدر نزدیک که او را از جا پراند. با وجود گرمای شدید سرتا پای مارگارت یکباره یخ کرد.

- کیسی!

بالاخره صدای کیسی درآمد: «مارگارت، بیا اینجا. یک چیزی پیدا کردم.» صدایش نامطمئن و نگران بود.

مارگارت گیاه‌ها را دور زد؛ کیسی جلو میز کارِکنار اتاقک ایستاده بود. صدای ضربه بند آمده بود.

مارگارت ایستاد و تکیه‌اش را به میز کار چوبی داد و با اعتراض گفت: «کیسی چی شده؟ منو ترسوندی.»

کیسی، که یک بسته بندیِ تا شدهٔ تیره رنگ در دستش بود، گفت: «این رو روی زمین پیدا کردم. چپونده بودنش زیر میز کار.»

ـ هان؟ این چی هست؟

کیسی تای بسته را باز کرد. یک کت بود. یک کت سرمه‌ای. یک کراوات راه راه قرمز و سفید تاشده هم داخلش بود.

کیسی، که یقه کت مچاله را در دستش می‌فشرد، گفت: «مال آقای مارتینزه. این کت و کراوات مال اونه.»

دهان مارگارت مدتی از تعجب باز ماند و بعد گفت: «یعنی اینها رو اینجا جا گذاشته؟»

ـ اگر جا گذاشته بود که این طوری گلوله، زیر میز کار نمی‌چپوندش.

مارگارت به کت سرمه‌ای زل زد و دستش را روی کراوات ابریشمی راه راه کشید.

کیسی پرسید: «تو دیروز عصر دیدی که آقای مارتینز از خونهٔ ما بیرون بره؟»

ـ نه، اما باید رفته باشه. ماشینش اینجا نبود.

ـ با ماشین خودش نیامده بود، یادت رفته؟ خودش به پدر گفت که با ماشین یک‌نفر دیگه آمده.

مارگارت نگاهش را از کت چروک و مچاله به چشم‌های نگران برادرش دوخت. «کیسی تو چی می‌خوای بگی؟ که آقای مارتینز از خونه ما نرفته، که یکی از گیاه‌ها اونو خورده یا...؟ خیلی مسخره ست!»

ـ پس چرا کت و کراواتش این طوری مخفی شده؟

مارگارت فرصت نکرد جواب او را بدهد.

صدای پای بلندی که روی پله‌ها شنیدند، نفس هردوشان را بند آورد.

یک نفر با عجله از پله‌های زیرزمین پایین می‌آمد.

مارگارت خیلی آهسته گفت: «قایم شو!»

کیسی با چشم‌هایی که از وحشت گشاد شده بودند، پرسید: «کجا؟»

۱۵

مارگارت پرید روی کارتن و خودش را از پنجرهٔ کوچک بیرون کشید. باید خودش را خیلی می‌چلاند، اما هر طور بود خودش را از سوراخ پنجره به چمن بیرون رساند. بعد برگشت که به کیسی کمک کند. وقتی دست برادرش را می‌کشید که از زیرزمین بیرون بیاید، با خودش فکر کرد، آن سنجاب برای ما دوست خوبی از آب درآمد و تنها راه فرارِ اینجا را نشانمان داد.

هوای بعدازظهر در مقایسه با زیرزمین بخارآلود، خیلی خنک بود. هردو نفس زنان چمباتمه زدند که از پنجره داخل زیرزمین را دید بزنند. کیسی آهسته پرسید: «کیه؟»

لازم نبود مارگارت جواب بدهد. هردو دیدند که پدرشان وارد اتاق گیاه‌ها شد و با چشم اتاق را گشت.

کیسی پرسید: «چرا پدر برگشت؟»

مارگارت انگشتش را روی لبش گذاشت و گفت: «هیس!» و بعد روی پا ایستاد و کیسی را به طرف در پشتی کشید و گفت: «بیا، عجله کن.»

درِ پشتی قفل نبود. بچه‌ها درست وقتی وارد آشپزخانه شدند که پدرشان با قیافه ناراحت از زیرزمین بیرون آمد و با دیدن آنها با عصبانیت گفت: «آهان، پس اینجایید!»

مارگارت، که سعی می‌کرد لحنش معمولی به نظر برسد، گفت: «سلام پدر، برای چی برگشتی؟»

دکتر بروار گفت: «آمدم چند تا ابزار دیگه بردارم. شما دوتا کجا بودید؟»

مارگارت فوری گفت: «تو حیاط. وقتی صدای تق درِ پشتی رو شنیدیم، آمدیم تو.»

دکتر بروار اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «شما هیچ وقت به من دروغ نمی‌گفتید. می‌دونم که دوباره رفتید تو زیرزمین. درش رو باز گذاشته بودید.»

PersianPDF.com

کیسی، که قیافه‌اش نشان می‌داد ترسیده، نگاه سریعی به مارگارت انداخت و فوری گفت: «فقط می‌خواستیم یک نگاهی بندازیم.»

مارگارت گفت: «ما کت و کراوات آقای مارتینز رو پیدا کردیم. پدر، چه بلایی سرش آمده؟»

سؤال او دکتر بروار را غافلگیر کرد. «هان؟»

مارگارت پرسید: «چرا کت و کراواتش رو اون پایین جا گذاشته؟»

پدر با لحنی شاکی گفت: «ظاهراً من دارم دو تا جاسوس پرورش می‌دم. با اجازه شما مارتینز گرمش شد، چون من باید هوای زیرزمین رو خیلی گرم و مرطوب نگه دارم، مثل مناطق حارّه. هوای اونجا ناراحتش کرد و کت و کراواتش رو درآورد و گذاشت روی میز کار. وقت رفتن فراموش کرد برشون داره.»

دکتر بروار خندهٔ نخودی‌ای کرد و ادامه داد: «گمانم این قدر از چیزهایی که من اون پایین بهش نشون دادم، شوکه شده بود که تعجبی نداره اگر لباس‌هاش رو جا گذاشته باشه. امروز صبح بهش زنگ زدم. کارم که با آقای هنری تموم شد،

خودم وسایلش رو براش می‌برم.»

مارگارت دید که لبخندی لب‌های کیسی را از هم باز کرد؛ خودش هم از زیر بار نگرانی درآمد. خیلی خوب شد که فهمید آقای مارتنیز حالش خوب است.

با خودش تکرار کرد، خیی بد است که شک کرده بودم پدرم بلایی سر کسی آورده باشد.

اما دست خودش نبود، هر بار که چشمش به پدر می‌افتاد، آن وحشت دوباره به سراغش می‌آمد.

دکتر بروار با ابزارهایی که برداشته بود، به طرف در رفت و گفت: «من دیگه باید برم». اما به انتهای راهرو که رسید، برگشت و گفت: «سراغ زیرزمین نرید، خب؟ ممکنه براتون خطر داشته باشه و خیلی پشیمون بشید.»

صدای به هم کوبیدن در توری بلند شد و مارگارت از خودش پرسید، پدر هشدار داد یا ... تهدید کرد؟

۱۶

مارگارت صبح شنبه را به دوچرخه‌سواری با دایان در تپه‌ها گذراند. خورشید از لابه لای مه ـ دود صبحگاهی می‌تابید و آسمان آبی بود. نسیم تندی می‌وزید و آنها را خنک می‌کرد. دو طرف جادهٔ باریک، پوشیده از گل‌های وحشی زرد و قرمز بود و مارگارت احساس می‌کرد به جای خیلی دوری سفر می‌کند.

ناهار را که عبارت بود از سوپ گوجه فرنگی و سالاد آووکادو، در خانهٔ دایان خوردند و با دوچرخه به خانهٔ مارگارت برگشتند تا تصمیم بگیرند بقیهٔ آن بعدازظهر زیبا را چطور

بگذرانند.

درست موقعی که دخترها در راه ورودی اختصاصی خانهٔ مارگارت رکاب می‌زدند و به طرف خانه می‌رفتند، دکتر بروار که با استیشنش دنده عقب از آن راه پایین می‌آمد، شیشه را پایین کشید و با لبخندی که همهٔ صورتش را از هم باز کرده بود، صدا زد: «خبر خوب! مادرت تو راهه. دارم می‌رم فرودگاه دنبالش!»

مارگارت ذوق زده جیغ کشید: «جانمی! عالی شد!»

چیزی نمانده بود که از خوشحالی به گریه بیفتد. مارگارت و دایان برای دکتر بروار دست تکان دادند و رکاب زنان به طرف خانه رفتند.

مارگارت با خودش گفت: خیلی خوشحالم! چه خوب می‌شه که مادر اینجا باشه؛ یک نفر که بتونم باهاش حرف بزنم ؛ یک نفر که بتونه راجع به... راجع به کارهای پدر برام توضیح بده.

دخترها به اتاق مارگارت رفتند و مدتی مجله ورق زدند و به نوارهای تازهٔ مارگارت گوش دادند.

کمی از ساعت سه و نیم گذشته بود که دایان یکباره یادش

آمد کلاس جبرانی تعلیم پیانو دارد و دیرش شده. سراسیمه از خانه بیرون زد، روی دوچرخه‌اش پرید و گفت: «سلام منو به مادرت برسون!»و مثل باد از نظر ناپدید شد.

مارگارت در حیاط پشتی ایستاده بود و به تپه‌های کم شیب پشت خانه نگاه می‌کرد و در این فکر بود که تا رسیدن مادر چطور وقت کشی کند. نسیم تندی که از هر طرف می‌وزید، صورتش را خنک می‌کرد. تصمیم گرفت کتابی بردارد و وسط حیاط، زیر سایه درخت بنشیند و مطالعه کند. برگشت و دستگیره در آشپزخانه را چرخاند؛ همان لحظه کیسی دوان دوان به او رسید و نفس زنان پرسید: «بادبادک‌هامون کجاست؟»

«بادبادک‌ها؟ خبر ندارم، چطور مگه؟» و بعد برای اینکه توجه کیسی را جلب کند، شانهٔ او را محکم گرفت و گفت: «هی، کیسی، مادر داره برمی‌گرده. تا یک ساعت دیگه می‌رسه.»

ـ جانمی! این قدر وقت داریم که یک کمی بادبادک بازی کنیم. باد خوبی می‌آد. حاضری با هم بادبادک هوا کنیم؟

«آره.» مارگارت فکر کرد برای وقت کشی خوب است و به

ذهنش فشار آورد به یاد بیاورد که بادبادک‌هایشان را کجا گذاشته‌اند. «شاید تو پارکینگ باشند؟»

ـ نه. فهمیدم! تو زیرزمین روی طبقه بندیه. نخ‌ها هم همون جاست.

کیسی این را گفت، مارگارت را کنار زد و گفت: «قفل رو باز می‌کنم و می‌رم پایین برشون می‌دارم.»

مارگارت پشت سر او صدا زد: «هی، کیسی! اون پایین مواظب خودت باش.»

کیسی مثل باد به راهرو دوید و مارگارت فکری به سرش زد؛ دلش نمی‌خواست کیسی تنها به اتاق گیاه‌ها برود. صدا زد: «صبر کن! من هم می‌آم!»

به سرعت از پله‌ها پایین رفتند و وارد زیرزمین نورانی و داغ و بخارآلود شدند. وقتی از جلو گیاه‌ها رد می‌شدند، به نظر می‌آمد گیاه‌ها به طرفشان خم می‌شوند و می‌خواهند به آنها دست بزنند. مارگارت سعی کرد به آنها توجه نکند. پشت سر کیسی قدم برمی‌داشت و مستقیم به طبقه بندی فلزی رو به‌رویش نگاه می‌کرد.

طبقه‌ها عمیق بودند و پر از اسباب بازی‌های قدیمی به

درد نخور، وسایل بازی و ورزشی، یک چادر پلاستیکی و چند کیسه خواب کهنه. کیسی جلو رفت و شروع کرد به گشتن و زیر و رو کردن طبقه‌های پایینی. « می‌دونم که یک جایی همین جا بودند.»

مارگارت چشم‌هایش را روی طبقه‌های بالایی گرداند و گفت: «آره، من هم یادمه که بادبادک‌ها رو اینجا گذاشتیم.»

کیسی زانو زد و شروع کرد به بیرون کشیدن جعبه‌ها از پایین‌ترین طبقه و... یکمرتبه از کارش دست کشید و گفت: «هی... مارگارت!»

مارگارت یک قدم عقب رفت و گفت: «هان؟ چیه؟»

کیسی آشفته گفت: «اینجا رو ببین.» و چیزی را از عقب طبقه بیرون کشید و با بسته‌ای که در دستش بود، راست ایستاد. مارگارت چشمش به یک جفت کفش سیاه و یک شلوار سرمه‌ای افتاد.

شلوار سرمه‌ای؟

یکباره رنگ از روی کیسی پرید و عضلات صورتش کشیده شد. کفش‌ها را زمین انداخت، شلوار تا شده را باز کرد و جلو خودش نگه داشت.

مارگارت به جیب عقب شلوار اشاره کرد و گفت: «تو جیبش رو نگاه کن.»

کیسی دست در جیب عقب کرد و کیف پول مردانهٔ سیاهی را بیرون کشید.

مارگارت گفت: «باورم نمی‌شه.»

دست‌های کیسی موقع باز کردن و گشتن در کیف می‌لرزید. بالاخره یک کارت سبز آمریکن اکسپرس از کیف بیرون آورد و اسمی را که رویش نوشته بود خواند: «مارتینز.» و بعد آب دهانش را به سختی قورت داد، به چشم‌های مارگارت نگاه کرد و گفت: «این چیزها مال آقای مارتینزه.»

۱۷

کیسی وحشت‌زده به کیف پولی که در دستش بود خیره شد و گفت: «پدر به ما دروغ گفت. آقای مارتینز می‌تونسته بدون کت و کراوات از اینجا بیرون بره، اما بدون کفش و شلوار، نه.»

دل مارگارت آشوب شد و پرسید: «یعنی چه بلایی سرش آمده؟»

کیسی کیف را با صدا بست، سرش را تکان تکان داد اما چیزی نگفت.

یکی از گیاه‌های وسط اتاق ناله کرد و صدایش بچه‌ها را از جا پراند.

کیسی به شلوار و کفشی که روی زمین افتاده بود زل زد و تکرار کرد: «پدر به ما دروغ گفت! دروغ گفت!»

مارگارت با صدایی که وحشت و درماندگی از آن می‌بارید، گفت: «چه کار کنیم؟ باید به یک نفر بگیم اینجا چه خبره. ولی به کی؟»

گیاه دوباره نالید. تارهای پیچنده‌اش روی خاک خزیدند. برگ‌های مرطوبش با ملایمت به هم می‌خوردند. آن وقت بود که صدای کوبیدن و ضربه زدن به دیوار اتاقک که درست کنار طبقه‌بندی قرار داشت، شروع شد.

مارگارت به کیسی نگاه کرد و گفت: «این صدای ضربه... این چیه؟»

هردو به صدای ضربه‌های ممتد گوش دادند. صدای نالهٔ ضعیفی از اتاقک بیرون می‌آمد و به دنبالش یک نالهٔ بلندتر، هر دو غمگین و بی‌اندازه شبیه به صدای آدمیزاد.

مارگارت با ناراحتی گفت: «فکر می‌کنم یک نفر تو اتاقکه!»

کیسی، که هنوز هم کیف پول را در دستش می‌فشرد، گفت: «شاید آقای مارتینزه.»

بوم بوم بوم.

کیسی با ترس و احتیاط پرسید: «به نظرت باید درش رو باز کنیم؟»

یک گیاه مثل اینکه بخواهد جواب او را بدهد، ناله کرد.

مارگارت، که یکباره سرتاپایش یخ کرده بود، گفت: «آره. فکر می‌کنم باید این کار رو بکنیم. اگر آقای مارتینز باشه، باید بیاریمش بیرون.»

کیسی کیف پول را روی طبقه بندی گذاشت و هر دو به طرف اتاقک دویدند.

به نظر می‌رسید که آن طرف اتاق، گیاه‌ها همپای آنها جابه‌جا می‌شوند و تکان می‌خورند. صدای نفس کشیدن، یک نالهٔ دیگر وسر و صدای پا زدن و حرکات تند به گوششان رسید. برگ‌ها روی ساقه‌هایشان سیخ سیخ می شدند و تارهای پیچنده سرازیر می‌شدند و روی زمین سر می‌خوردند.

کیسی صدا زد: «هی، نگاه کن!»

- می‌بینم.

درِ اتاقک نه تنها قفل بود، بلکه یک تختهٔ دو در چهار هم رویش کوبیده بودند.

بوم بوم بوم.

مارگارت گفت: « یک نفر تو اتاقکه ... من می‌دونم!»

کیسی گفت: «الان چکش می‌آرم.» و از کنار دیوار، و تا آنجا که ممکن بود دور از گیاه‌ها، به طرف میز کار رفت.

چند ثانیه بعد با یک میخ کِش برگشت.

بوم بوم.

به کمک هم تخته را از در جدا کردند. تخته با سر و صدا روی زمین افتاد.

صدای ضربه از داخل اتاقک بلندتر و سمج‌تر شد.

مارگارت پرسید: «حالا قفلش رو چه کار کنیم؟»

کیسی سرش را خاراند. عرق از سر و روی هردو سرازیر بود. هوای گرم و مرطوب آنجا نفس کشیدن را برایشان مشکل کرده بود.

کیسی، گیج و پریشان، گفت: «نمی‌دونم چطوری بازش کنم.»

مارگارت گفت: «اگر همون طور که تخته رو کندیم، سعی کنیم در رو هم با اهرم بکنیم، چی؟»

بوم بوم بوم.

کیسی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم. بیا

امتحان کنیم.»

پنجهٔ میخ‌کش را لای شکاف در انداختند و تقلا کردند در را از جا بکنند. وقتی در از هم باز نشد، تصمیم گرفتند قسمت لولای آن را امتحان کنند.

کیسی پیشانی‌اش را با بازویش پاک کرد و گفت: «تکون نمی‌خوره.»

ـ باز هم سعی کن... بیا با هم هل بدیم.

پنجهٔ میخ‌کش را بالاتر از لولای پایینی فرو کردند و با تمام قدرت روی دستهٔ میخ‌کش فشار آوردند.

مارگارت نفس‌زنان گفت: «یک کمی تکون خورد.»

بچه‌ها باز هم فشار آوردند. چوب مرطوب کم‌کم ترک برداشت. میخ‌کش را در ترک چوب فرو کردند و هردو به دستهٔ میخ‌کش فشار آوردند.

بالاخره در چوبی با صدای بلندی از هم شکافت و از جا کنده شد.

کیسی میخ‌کش را انداخت و گفت: «آهان!»

هردو کورمال کورمال داخل اتاقک تاریک را نگاه کردند.

و وقتی چشمشان به چیزهای داخل اتاقک افتاد، از وحشت فریاد کشیدند.

۱۸

مارگارت فریاد زد: «نگاه کن!» قلبش گرپ گرپ می‌زد و یکمرتبه سرش گیج رفت. دستش را به دیوار اتاقک گرفت که خودش را نگه دارد.

کیسی، که به داخل اتاقک دراز و باریک زل زده بود، با صدای لرزان گفت: «باور کردنی نیست!»

هردو مات و مبهوت به گیاه‌های عجیبی که در اتاقک بودند، خیره شدند.

یعنی اینها گیاه هستند؟

زیر لامپ کم نور سقف اتاقک، چشمشان به گیاه‌هایی

افتاد که خم می‌شدند، به خودشان می‌پیچیدند، نفس می‌کشیدند، می‌نالیدند و آه می‌کشیدند. شاخه‌هایشان تکان می‌خورد، برگ‌هایشان برق می‌زد و جابه‌جا می‌شد؛ انگار می‌خواستند مارگارت و کیسی را بگیرند.

ناگهان کیسی عقب رفت، پای مارگارت را لگد کرد و فریاد زد: «اون یکی رو ببین! دست داره.»

مارگارت خط نگاه کیسی را دنبال کرد و با تعجب گفت: «نه!» حق با کیسی بود. به نظر می‌آمد دست سبزی از تنهٔ آن گیاه بلند و پر برگ آویزان است.

چشم‌های مارگارت به سرعت اطراف اتاقک را جستجو کردند و با کمال وحشت متوجه شد که چند تا از گیاه‌ها اعضای انسانی دارند؛ بازوهای سبز، کف دست زردی که سه انگشت از آن بیرون زده، دو ساق پای کُنده مانند، به جای تنه.

مارگارت و کیسی با دیدن گیاهی که صورت آدمیزاد داشت، از وحشت فریاد کشیدند. وسط یک مجموعه برگ پهن، ظاهراً یک گوجه فرنگی گرد و سبز در آمده بود؛ اما گوجه فرنگی دماغی شبیه انسان و دهان بازی داشت که پشت سر هم غم انگیزترین ناله‌ها و آه‌ها از آن خارج می‌شد.

یک گیاه دیگر، گیاه کوتاهی که برگ‌های خوشه‌ای‌اش پهن و بیضی شکل بودند، دو صورت سبز و تقریباً شبیه انسان داشت. برگ‌ها نیمه کاره صورت‌ها را پوشانده بودند و از دهان‌های باز هردوشان فریاد و ناله بیرون می‌آمد.

کیسی وحشت‌زده دست مارگارت را گرفت و او را از اتاقک کنار کشید و گفت: «بیا از اینجا بریم! این... خیلی ترسناکه.»

گیاه‌ها آه می‌کشیدند و ناله می‌کردند. دست‌های بی‌انگشت به طرف مارگارت و کیسی دراز می‌شد. گیاه زرد و مریض احوالی که کنار دیوار اتاقک بود، مثل اینکه در حال خفه شدن باشد، خِرخِر می‌کرد. یک گیاه بلند و گل‌دار با بازوهایی که شبیه تارِ پیچنده بود، تلو تلو خورد و به طرف آنها آمد. مارگارت دستش را از دست کیسی بیرون کشید و داد زد: «صبر کن!» کف اتاقک، پشت گیاه‌های نالان و جمبان، چشمش به چیزی افتاده بود. آن را نشان داد و گفت: «این چیه، کیسی؟»

مارگارت به زحمت سعی می‌کرد در نور کم اتاقک، چشم‌هایش را روی آن شیء متمرکز کند. کف اتاقک، پشت

گیاه‌ها و نزدیک طبقه‌های قسمت عقب اتاقک، یک جفت کف پای انسان افتاده بود.

مارگارت با احتیاط وارد اتاقک شد و دید که کف پاها به یک جفت ساق متصل هستند.

کیسی با التماس گفت: «مارگارت! بیا بریم!»

مارگارت، که به آن منظره خیره مانده بود، گفت: «نگاه کن، اون پشت یک آدمه!»

- چی؟!

مارگارت یک قدم دیگر برداشت و گفت: «گیاه نه؛ یک آدم!» یک بازوی نرم و سبز به پهلویش کشیده شد. کیسی با صدای بلند و وحشت‌زده‌ای پرسید: «مارگارت می‌خوای چه کار کنی؟»

- باید بفهمیم کیه.

نفس عمیقی کشید و هوا را در ریه‌اش نگه داشت. آن‌وقت بی‌توجه به ناله‌ها، آه‌ها، بازوهای سبزی که به طرفش دراز می‌شد و صورت‌های وحشتناک گوجه فرنگی، از لابه‌لای گیاه‌ها، به سرعت به طرف عقب اتاقک رفت.

و فریاد زد: «پدر!»

پدرش با دست‌ها و پاهایی که با تارهای پیچندهٔ گیاه‌ها محکم بسته شده بودند، روی زمین افتاده و نوارکشی پهنی جلو دهانش را گرفته بود.

کیسی کنار مارگارت آمد و چشم‌هایش را به زمین دوخت. «مارگارت... وای، نه!»

پدرشان نگاه التماس آمیزش را به آنها دوخته بود و سعی می‌کرد با دهان بسته حرف بزند: «اووومممم!»

مارگارت خودش را روی زمین انداخت و می‌خواست دست و پای پدر را باز کند، که کیسی شانه‌اش را گرفت، او را کنار کشید و داد زد: «نه... نکن!»

مارگارت با عصبانیت سرش داد کشید: «ولم کن، کیسی، تو چت شده؟ این پدره... »

کیسی بی‌آنکه شانهٔ او را ول کند، گفت: «نه، این پدر ما نیست! پدر تو راه فرودگاهه، یادت رفته؟»

پشت سرشان، گیاه‌ها یکصدا ناله می‌کردند؛ آواز دسته جمعی ترسناکی بود. یک گیاهِ بلند افتاد روی زمین و غلت زنان به طرف در باز اتاقک آمد.

- اووومممم!

پدرشان همچنان التماس می‌کرد و تقلا می‌کرد خودش را از تارهای پیچنده‌ای که زندانی‌اش کرده بودند، خلاص کند.

ـ ولم کن. باید بازش کنم.

کیسی باز هم با سماجت گفت: «نه، مارگارت! سرش رو نگاه کن.»

مارگارت به سر پدرش نگاه کرد. کلاه سرش نبود و برگ‌های سبز مثل کاکل، از سرش روییده بود.

مارگارت با تشر گفت: «قبلاً هم این رو دیده بودیم. یک عارضهٔ جانبیه، یادت رفته؟» و دستش را دراز کرد که بندهای پدر را باز کند.

ـ نه... این کار رو نکن!

ـ خیلی خب، خیلی خب، فقط نوار رو از روی دهنش برمی‌دارم. خودش رو باز نمی‌کنم.

دستش را دراز کرد و نوارکشی را محکم کشید و از دهان پدرش جدا کرد.

دکتر بروار گفت: «بچه‌ها، چقدر از دیدنتون خوشحالم! زود باشید دست و پام رو باز کنید!»

کیسی بالای سرش ایستاد، دست‌ها را به کمر زد، با

سوءظن به او خیره شد و با تحکم پرسید: «چطوری آمدی اینجا؟ تو که جلو چشم ما رفتی فرودگاه.»

دکتر بروار گفت: «کسی که شما دیدید، من نبودم. من روزهاست که اینجا زندانی‌ام.»

کیسی با صدای بلند گفت: «هان؟!»

«اما پدر، ما تو رو دیدیم که...» جملهٔ مارگارت ناتمام ماند.

ـ گفتم که، منو ندیدید. چیزی که دیدید، یک گیاهه. نسخه بدل گیاهی من.

کیسی دهان باز کرد: «پدر...»

پدر سر پربرگش را بالا آورد که بتواند آستانهٔ در اتاقک را ببیند و با حال پریشانی گفت: «خواهش می‌کنم، برای توضیح دادن وقت ندارم. فقط زود باشید منو باز کنید!»

مارگارت به زحمت آب دهانش را قورت داد و گفت: «یعنی پدری که ما باهاش زندگی می‌کردیم، یک گیاه بود؟»

ـ بله. خواهش می‌کنم... بازم کن!

مارگارت دستش را به طرف تارهای پیچنده برد.

کیسی باز هم با اصرار گفت: «نه! ما از کجا بدونیم که تو راست می‌گی؟»

پدر التماس کرد: «بعداً همه چیز رو توضیح می‌دم، قول می‌دم، عجله کنید. زندگی همه‌مون در خطره. آقای مارتینز هم اینجاست.»

مارگارت، که به شدت جا خورده بود، به دیوار دیگر اتاقک نگاه کرد. آقای مارتینز هم با دهان و دست و پای بسته روی زمین افتاده بود.

پدر داد زد: «منو بیارید بیرون... خواهش می‌کنم!»

مارگارت، که دیگر تحمل آن وضع را نداشت، گفت: «من بازش می‌کنم.» و خم شد و با چنگ و ناخن به جان تارهای پیچنده افتاد.

پدر آهی از روی قدردانی کشید. کیسی هم با اکراه دست به کار باز کردن تارها شد.

بالاخره، بچه‌ها توانستند تارها را آن‌قدر شل کنند که پدر بتواند خودش را از لای آنها بیرون بکشد.

دکتر بروار آرام آرام روی پا ایستاد، دست‌هایش را کشید، آرنج‌هایش را باز و بسته کرد، ساق‌هایش را حرکت داد، زانوهایش را خم و راست کرد. بعد از نرمش، لبخند تلخی به مارگارت و کیسی زد و گفت: «وای پسر، چه خوبه که آدم

بتونه تکون بخوره.»

مارگارت پرسید: «پدر، باید آقای مارتینز رو هم باز کنیم؟»

به جای جواب، دکتر بروار بی‌مقدمه بچه‌ها را از سر راهش کنار زد و از اتاقک خارج شد.

مارگارت صدا زد: «پدر، صبر کن! کجا؟»

کیسی هم اضافه کرد: «تو که گفتی همه چیز رو توضیح می‌دی!» و هردو پدرشان را لابه‌لای گیاه‌های نالان، دنبال کردند.

دکتر بروار، که نفس زنان با قدم‌های بلند به طرف کپهٔ چوب کنار دیوار روبه‌رو می‌رفت، گفت: «توضیح می‌دم. توضیح می‌دم.»

وقتی دکتر بروار تبری را که کنار چوب‌ها بود از زمین برداشت، کیسی و مارگارت نفسشان حبس شد و دهانشان از تعجب باز ماند.

پدر در حالی که دستهٔ کلفت تبر را با هردو دست نگه داشته بود، رویش را برگرداند و با قیافه‌ای خشک و مصمم، به طرف آنها حرکت کرد.

مارگارت فریاد کشید: «پدر... می‌خوای چه کار کنی؟»

۱۹

دکتر بروار تبر را روی شانه‌اش تاب می‌داد و جلو می‌آمد؛ سنگینی تبر او را به هِن هِن انداخته بود، صورتش هر لحظه قرمزتر می‌شد و با چشم‌هایی که از هیجان گشاد شده بود، به آنها نزدیک می‌شد.

مارگارت شانهٔ کیسی را محکم چسبیده بود و در حالی که عقب عقب به طرف جنگل وسط اتاق می‌رفت، داد می‌زد: «پدر، خواهش می‌کنم!» و دوباره تکرار کرد: «می‌خوای چه کار کنی؟»

کیسی سر او داد کشید که: «این پدر واقعی ما نیست.

بهت گفتم که نباید بازش کنیم!»

مارگارت با سماجت گفت: «چرا، این پدر واقعی ماست. من می‌دونم که هست!» و بعد رو به پدرش کرد تا شاید جوابی پیدا کند.

اما پدر به جای جواب دادن، با قیافه‌ای که آشفتگی و تهدید از آن می‌بارید، بِر و بِر آنها را نگاه کرد. تبری که در دستش بود، زیر نور شدید چراغ‌های سقفی برق می‌زد.

مارگارت با تحکم گفت: «پدر... جوابمون رو بده!»

قبل از اینکه دکتر بروار بتواند جوابی بدهد، صدای قدم‌های محکمی که با عجله از پله‌های زیرزمین پایین می‌آمدند، به گوش رسید.

هر سه نفر رو به آستانهٔ درِ اتاق گیاه‌ها برگشتند و «دکتر بروار»ی را دیدند که با عجله و سراسیمه وارد اتاق می‌شد. تازه‌وارد، لبهٔ کلاه بیس بالش را محکم گرفته بود و با عصبانیت قدم‌های بلندی به طرف بچه‌ها برمی‌داشت.

ـ شما این پایین چی کار می‌کنید؟ به من قول داده بودید. این هم مادرتون. نمی‌خواید...؟

خانم بروار کنار او ایستاد. می‌خواست با بچه‌ها سلام و

احوالپرسی کند که آن منظرهٔ گیج کننده او را سرجایش خشک کرد.

خانم بروار با دیدن یک دکتر بروار دیگر که کلاه به سر نداشت و تبری را دو دستی جلو خودش گرفته بود، وحشت‌زده فریاد زد: «نه! نه!» و به طرف دکتر بروار برگشت که او را از فرودگاه به خانه آورده بود.

دکتر بروار دوم نگاه سرزنش باری به مارگارت و کیسی انداخت و گفت: «شماها چه کار کردید؟ گذاشتید فرار کنه؟»

مارگارت با صدای ضعیفی که برای خودش هم غریبه بود، گفت: «این پدر ماست.»

دکتر بروار که در آستانهٔ اتاق ایستاده بود، گفت: «من پدر شما هستم، نه اون! اون پدرتون نیست. اصلاً انسان نیست! گیاهه!»

مارگارت و کیسی نفسشان از تعجب بند آمد و وحشت‌زده خودشان را عقب کشیدند.

دکتر بروار سربرهنه، تبر را بالا آورد و آن یکی را متهم کرد: «تو گیاهی!»

دکتر بروار کلاه به سر با عصبانیت گفت: «اون خطرناکه!

PersianPDF.com

چرا آزادش کردید؟»

مارگارت و کیسی، که آن وسط گیر افتاده بودند، بهت‌زده از یک پدر به پدر دیگر نگاه می‌کردند.

کدامیک پدر واقعی‌شان بود؟

۳۰

دکتر بروار کلاه به سر وارد اتاق شد و دوباره فریاد زد: «اون پدر شما نیست! نسخه بدله. یک نسخهٔ گیاهی. اون نتیجهٔ یکی از آزمایش‌های منه که غلط از آب درآمد. من توی اتاقک زندانی‌اش کردم چون موجود خطرناکیه.»

آن یکی دوباره تبرش را بالا آورد و گفت: «نسخه بدل تویی!»

مارگارت و کیسی بی‌حرکت ایستاده بودند و نگاه‌های وحشت‌زده‌ای با هم رد و بدل می‌کردند.

خانم بروار، که دست‌هایش را روی صورتش فشار می‌داد

و چشم‌هایش از شدت ناباوری گشاد شده بود، داد زد: «بچه‌ها، شما چه کار کردید؟»

مارگارت آهسته از برادرش پرسید؟ «چه کار کردیم؟»

کیسی با چشم‌های گشاد و حیرت‌زده، از یک مرد به مرد دیگر نگاه می‌کرد و آن قدر ترسیده بود که تا مدتی نمی‌توانست جواب بدهد.

بالاخره آهسته گفت: «من... نمی‌دونم چه کار باید بکنیم.»

و متوجه شد که سرتاپایش می‌لرزد؛ بی‌صدا از خودش پرسید: «چه کار می‌تونیم بکنیم؟»

دکتر بروارِ تبر به دست، به مشابه خودش که آن طرف اتاق ایستاده بود، زل زد و فریاد کشید: «اون باید نابود بشه!»

در کنار آنها، گیاه‌ها می‌لرزیدند، تکان می‌خوردند و آه‌های بلند می‌کشیدند. تارهای پیچنده روی خاک می‌خزیدند و برگ‌ها برق می‌زدند و پچ پچ می‌کردند.

دکتر بروارِ دوم گفت: «اون تبر رو بنداز زمین. هیچ کس گول تو رو نمی‌خوره.»

دکتر بروارِ سربرهنه با نگاه خشن و صورت سرخ، دوباره تکرار کرد: «تو باید نابود بشی!» و جلوتر آمد. تبرش در نور

سفید اتاق مثل اینکه برق داشته باشد، می‌درخشید.

مارگارت با خودش فکر کرد، پدر ما محال است این طوری رفتار کند. من و کیسی احمق بودیم که از اتاقک آزادش کردیم. حالا پدر واقعی‌مان را می‌کشد.

و مادر را.

و بعد هم... خودمان را!

با وجودی که سرش به شدت وز وز می‌کرد و مغزش از کنترل او خارج شده بود، به خودش فشار می‌آورد که درست فکر کند؛ از خودش پرسید، چه کار می‌توانم بکنم؟

چه کار می‌توانم بکنم؟

ناگهان از شدت درماندگی فریادی کشید، جَست زد و تبر را از دست پدر تقلبی بیرون کشید.

دکتر بروارِ بی‌کلاه، غافلگیر شد و با دهان باز به مارگارت که جای تبر را در دستش محکم می‌کرد، زل زد. تبر سنگین‌تر از آن بود که مارگارت فکر می‌کرد: «برو عقب! برو عقب! زودباش!»

مادر، که از شدت ترس هنوز هم از آستانهٔ در تکان نخورده بود، صدا زد: «مارگارت... صبر کن!»

دکتر بروارِ بی‌کلاه، دستش را به طرف تبر دراز کرد و با التماس گفت: «تبر رو پس بده! تو نمی‌فهمی داری چه کار می‌کنی!» و دستش را پیش برد که تبر را بقاپد.

مارگارت خودش را عقب کشید و تبر را تاب داد: «جلو نیا. هیچ‌کس جلو نیاد.»

دکتر بروارِ کلاه به سر، با خوشحالی گفت: «خدا رو شکر! باید دوباره بندازیمش تو اتاقک. اون خیلی خطرناکه.» و چند قدم به طرف مارگارت برداشت و گفت: «تبر رو بده به من.»

مارگارت تردید کرد.

مرد دوباره اصرار کرد: «تبر رو بده به من.»

مارگارت رو به مادرش کرد و پرسید: «چه کار کنم؟»

خانم بروار با بیچارگی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «من... من نمی‌دونم.»

دکتر بروارِ بی‌کلاه، نگاهش را به چشم‌های مارگارت دوخت و با ملایمت گفت: «پرنسس... این کارو نکن.»

مارگارت فکر کرد، به من گفت پرنسس!

آن یکی هیچ وقت این کار را نکرده بود.

پس یعنی پدری که تو اتاقک بود، پدر واقعی من است؟

پدرِ کلاه به سر، به طرف تبر چنگ انداخت و گفت: «مارگارت... تبر رو بده به من.»

مارگارت خودش را کنار کشید. دوباره تبر را تاب داد و به پدرها هشدار داد: «برید عقب! با هردوتون هستم! برید عقب!»

دکتر بروارِ کلاه به سر، گفت: «بهت اخطار می‌کنم، این موجود خطرناکه. حرفم رو گوش کن، مارگارت!»

مارگارت، که سعی می‌کرد تصمیم درستی بگیرد، با درماندگی تکرار کرد: «برو عقب!»

خدایا، کدامشان پدر واقعی من است؟ کدام یکی؟ کدام یکی؟ کدام یکی؟

در حالی که چشم‌هایش را به سرعت از یکی به دیگری می‌دوخت، متوجه شد که هردوی آنها باندی دور دست راستشان پیچیده‌اند. فکری به سرش زد.

همان طور که تبر را به حالت آماده باش نگه داشته بود، به کیسی گفت: «روی اون دیوار یک چاقو هست. برو اونو برام بیار... زود باش!»

کیسی طبق دستور مارگارت با عجله به طرف دیوار رفت

و خیلی سریع چاقو را وسط ابزارهایی که به دیوار آویزان بود، پیدا کرد. روی پنجه بلند شد، چاقو را پایین کشید و مثل باد پیش مارگارت برگشت.

مارگارت تبر را آورد پایین و چاقوی تیغه بلند را از کیسی گرفت.

مردی که کلاه بیس بال به سر داشت، با بی‌تابی گفت: «مارگارت، تبر رو بده به من.»

مردی که از اتاقک آزاد شده بود، یکباره قیافه‌اش از ترس تغییر کرد و پرسید: «مارگارت، می‌خوای چه کار کنی؟»

مارگارت با دو دلی گفت: «یک... یک فکری به سرم زده.»

نفس عمیقی کشید.

به طرف مردی که از اتاقک آزاد شده بود، رفت و تیغهٔ چاقو را در بازوی او فرو کرد.

۲۱

تیغهٔ چاقو پوست را پاره کرد و مرد فریاد کشید: «آخ خ خ!»

مارگارت سوراخ کوچکی روی پوست او ایجاد کرد و چاقو را بیرون کشید.

چکه‌های خون قرمز از سوراخ سرازیر شد.

مارگارت نفس راحتی کشید و به کیسی گفت: «این پدر واقعی ماست.» و تبر را به دست او داد.

مردی که کلاه بیس بال به سر داشت، با حالت هشدار داد زد: «مارگارت، تو اشتباه می‌کنی! این مرد به تو حقه زده! بهت حقه زده!»

دکتر بروارِ بی‌کلاه، به سرعت دست به کار شد. تبر را برداشت، سه قدم جلو رفت، تبر را عقب برد و با تمام قوا فرود آورد.

دکتر بروارِ کلاه به سر، دهانش را باز کرد و فریاد بی‌صدایی کشید. ضربه تبر که خیلی راحت بدن او را از وسط دو نیم کرد، فریادش را در گلو خفه کرد.

مایع غلیظ سبز رنگی از محل بریدگی بیرون زد. وقتی مرد با دهانی که از وحشت و ناباوری باز مانده بود، به زمین افتاد، مارگارت دید که بدن او در واقع یک تنه است. مرد نه استخوان داشت، نه اعضای انسانی.

بدن با صدای گُرُپ بلندی روی زمین افتاد و مایع سبزی دورش جمع شد.

دکتر بروارِ فریاد زد: «پرنسس... به‌خیر گذشت! تو درست حدس زدی!»

مارگارت خودش را در آغوش پدرش انداخت و گفت: «حدس نبود. یادم افتاد که قبلاً خون سبز یک کدوم از شماها رو دیده بودم؛ یک نصفه شب که یکی از شما تو دستشویی بودید و خون سبز از دستتون بیرون می‌آمد. می‌دونستم که

خون پدر واقعی من باید قرمز باشه.»

خانم بروار هم از خوشحالی فریاد کشید: «ما سالمیم! همگی سالمیم! سالمیم!»

هر چهار نفر، خوشحال و هیجان زده، همدیگر را بغل گرفتند.

پدر، که دست‌هایش را دور بچه‌ها حلقه کرده بود، گفت: «یک کار دیگه باقی مونده. باید آقای مارتینز رو از اتاقک بیرون بیاریم.»

◆◆◆

تا وقت شام، تقریباً همه چیز به حال عادی برگشته بود.

بالاخره فرصتی دست داد که به مادر خوشامد بگویند و برایش تعریف کنند که در غیابش چه اتفاقاتی افتاده.

آقای مارتینز را تقریباً صحیح و سالم از اتاقک بیرون آوردند. او و دکتر بروار مدت زیادی دربارهٔ اتفاقاتی که افتاده بود و دربارهٔ کار دکتر بروار صحبت کردند.

مارتینز به دکتر بروار گفته بود کارهایی که او انجام داده و نتایجی که به دست آورده، او را مات و متحیر کرده، اما در

ضمن این را هم درک می‌کند که کار او یک کار تاریخی و سرنوشت ساز است: «تصور می‌کنم به تجهیزاتی که آزمایشگاه دانشگاه می‌تونه در اختیارت بگذاره، احتیاج داشته باشی. من در مورد برگردوندن تو به دانشگاه، با اعضای هیأت مدیره حرف می‌زنم.»

آقای مارتینز به این صورت از پدر دعوت کرده بود که سرکارش برگردد.

دکتر بروار بعد از اینکه آقای مارتینز را به خانه‌اش رساند، یک ساعت در زیرزمین غیبش زد. وقتی برگشت، قیافه‌اش درهم و از شدت خستگی بی‌حال بود. خودش را روی مبل انداخت و گفت: «بیشتر گیاه‌ها رو از بین بردم. باید این کارو می‌کردم. زجر می‌کشیدند. بقیه رو هم بعداً از بین می‌برم.»

خانم بروار پرسید: «یعنی تک تک گیاه‌هات رو؟» «خب... چند تا گیاه معمولی هست که می‌تونم تو باغچه بکارمشون.» دکتر بروار این را گفت، سرش را با غصه تکان داد و گفت: «فقط چند تا.»

بالاخره سر شام، دکتر بروار توانست برای مارگارت، کیسی و همسرش توضیح بدهد که در زیرزمین چه اتفاقاتی افتاده.

ـ من داشتم روی یک گیاه استثنایی کار می‌کردم. می‌خواستم با استفاده از دی. ان. ای. گیاه‌های دیگه و روش الکترونیکی، یک گیاه جدید به وجود بیارم، که تصادفاً دستم رو با یک لام بریدم. بدون اینکه متوجه بشم، یک مقدار از خونم با مولکول‌های گیاهی که داشتم از اون استفاده می‌کردم، مخلوط شد. وقتی ماشین رو روشن کردم، مولکول‌های من با مولکول‌های گیاه مخلوط شد... و چیزی به دست آوردم که نیمه انسان و نیمه گیاه بود.

کیسی هیجان‌زده گفت: «این که خیلی توپه!» و چنگال پر از پورهٔ سیب زمینی از دستش افتاد.

ـ خب، من یک دانشمندم و برای همین فکر نکردم که توپه؛ به نظر من خیلی جالب آمد. یعنی دیدم امکانی پیش‌آمده که من یک موجود جدید خلق کنم.

«اون گیاه‌هایی که صورت داشتند...» مارگارت این جمله را شروع کرد و پدرش با تکان سر حرف او را قطع کرد: «بله. من اون چیزها رو با داخل کردن مواد انسانی به مواد گیاهی، درست می‌کردم و در اتاقک ابزار می‌گذاشتم. در کارم غرق شده بودم. نمی‌دونستم تا کجا می‌تونم پیش برم، تا چه حد

می‌تونم به گیاه‌ها خواص انسانی بدم. می‌دیدم که مخلوقاتم ناراحتند و زجر می‌کشند، اما نمی‌تونستم از کارم دست بکشم. خیلی هیجان انگیز بود.»

دکتر بروارِ لیوانش را برداشت و مقدار زیادی آب نوشید.

خانم بروارِ سرش را تکان تکان داد و گفت: «تو درباره هیچ کدوم از اینها با من حرفی نزدی.»

ـ نمی‌شد. نمی‌تونستم به کسی بگم. من... خیلی درگیر شده بودم. اون وقت یک روز خیلی زیاده روی کردم. گیاهی درست کردم که تقریباً از هر نظر نسخهٔ دقیق خودم بود. شبیه من بود. صداش مثل من بود و مغز و عقل منو داشت.

مارگارت گفت: «اما بعضی از کارهاش هنوز هم مثل گیاه‌ها بود. خاک می‌خورد و...»

دکتر بروارِ روی میز غذا خم شد و با صدای جدی و آهسته‌ای گفت: «البته اون کامل نبود. یک نقص‌هایی داشت؛ اما این قدر قوی و باهوش بود که به من غلبه کنه، منو تو اتاقک حبس کنه، جام رو بگیره... و آزمایش‌هام رو ادامه بده. وقتی مارتینز بی‌خبر سر رسید، اون رو هم تو اتاقک زندانی کرد که رازش فاش نشه.»

کیسی پرسید: «یکی از نقص‌هاش این بود که سرش هنوز برگ داشت؟»

ـ بله. اون یک نسخهٔ تقریباً کامل از من بود، اما کاملاً شبیه نبود.

مارگارت به سر پدر اشاره کرد و گفت: «ولی پدر، سر تو هم برگ داره.»

دکتر بروار دستش را دراز کرد و یکی از برگ‌ها را کند، با نفرت شکلکی درآورد و گفت: «می‌دونم. این دیگه واقعاً توپه! نه؟»

همه نظرش را تصدیق کردند.

پدر توضیح داد: «وقتی دستم رو بریدم، یک مقدار مواد گیاهی وارد چرخهٔ حیاتی من شد. وقتی ماشین رو روشن کردم، ماشین یک واکنش شیمیایی قوی بین مواد گیاهی و خون من ایجاد کرد و باعث شد یک‌شبه همهٔ موهام بریزه. بلافاصله برگ‌ها شروع کردند به درآمدن. نگران نباشید بچه‌ها، برگ‌ها از همین حالا دارند می‌افتند. فکر می‌کنم موهام دوباره دربیاد.»

مارگارت و کیسی از خوشحالی هورا کشیدند.

خانم بروار لبخندی به شوهرش زد و گفت: «فکر می‌کنم به زودی همه چیز به حالت عادی برگرده.»

دکتر بروار لبخند او را جواب داد و گفت: «بهتر از عادی. اگر مارتینز هیات مدیره رو قانع کنه که منو دوباره سرکار برگردونه، اون وقت زیرزمین رو تخلیه می‌کنم و اون رو تبدیل به اتاق بازی بی‌نظیری می‌کنم که تو عمرتون ندیده باشید!»

بچه‌ها یک بار دیگر هورا کشیدند.

دکتر بروار یکباره بچه‌هایش را در آغوش گرفت و گفت: «کار شما دو تا بود که همهٔ ما الان زنده و صحیح و سالمیم.»

شام آن شب خوش‌ترین شامی بود که مارگارت در خاطره‌اش داشت. بعد از شستن ظرف‌ها، دسته جمعی برای خوردن بستنی رفتند بیرون. وقتی برگشتند، ساعت تقریباً ده بود.

دکتر بروار رفت به طرف زیرزمین.

همسرش با سوءظن پرسید: «هی، کجا؟»

دکتر بروار به او اطمینان داد که: «نترس؛ فقط می‌خوام ترتیب بقیه گیاه‌ها رو بدم. می‌خوام مطمئن بشم که همه چیز تموم شده و این فصل وحشتناک از زندگی ما بسته شده.»

تا آخر هفته، بیشتر گیاه‌ها نابود شده بودند. با تودهٔ عظیمی از برگ، ریشه و ساقه‌های گیاه‌ها، آتشی روشن کردند که تا چندین ساعت روشن بود. چند گیاه کوچک به حیاط منتقل شدند. همهٔ تجهیزات دکتر بروار از هم باز شد و با کامیون به دانشگاه فرستاده شد.

روز شنبه، هر چهار عضو خانوادهٔ بروار برای انتخاب میز بیلیارد اتاق بازی، رفتند بیرون.

یک شنبه، مارگارت در حیاط پشتی ایستاده بود و به تپه‌های طلایی نگاه می‌کرد.

با خوشحالی فکر کرد، حالا دیگر اینجا غرق آرامش و صلح و صفاست. چقدر آرام و چقدر زیباست!

اما وقتی آن صدای پچ پچ را کنار پایش شنید، لبخند از لب‌هایش رفت.

ـ مارگارت!

پایین را نگاه کرد و گل زرد کوچکی را دید که به قوزک پای او سقلمه می‌زند.

گل نجوا کرد: «مارگارت، کمکم کن. خواهش می‌کنم... کمکم کن. من پدرت هستم. باور کن! من پدر واقعی تو هستم.»